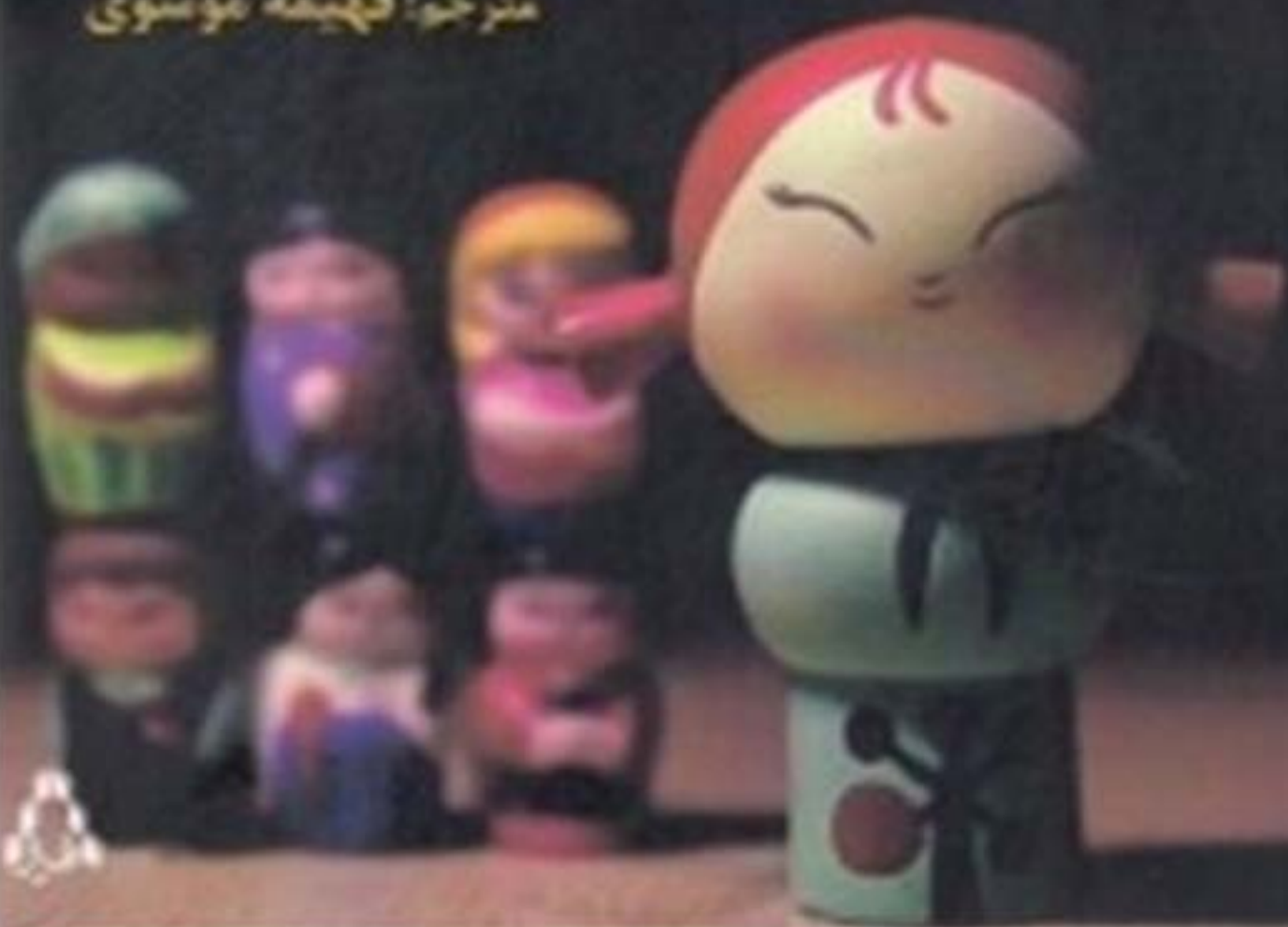


اریک امانوئل اشمیت

ده فرزندِ
هرگز نداشتی
خانم مینگ

مترجم: فهیمه موسوی



ده

فرزندِ

هرگزنداشته‌ی

خانمِ

مینگ



۱۳۹۱

سرشناسه:	اشمیت، اریک-امانوئل، ۱۹۶۰ - م. Schmitt, Eric-Emmanuel
عنوان و نام پدیدآور:	ده فرزند هرگز نداشتی خانم مینگ / اریک-امانوئل اشمیت؛ مترجم فهیمه موسوی.
وضعیت نشر:	تهران: افراتز، ۱۳۹۱.
مشخصات ظاهری:	۸۸ ص.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۸۵۱-۸
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	عنوان اصلی: C2012, <i>Les dix enfants que madame Ming n'a jamais eus</i> .
موضوع:	داستان‌های فراتسه -- قرن ۲۰ م.
شناسه‌ی افزوده:	موسوی، فهیمه، مترجم
رده بندی دهویی:	۸۴۲/۹۱۴
رده بندی کنگره:	۱۳۹۱ ۸۵۹/ش PQ۲۶۶۱
شماره کتابشناسی ملی:	۲۸۰۷۱۲۴

ده فرزندِ
هرگز نداشتی
خانمِ مینگ

اریک امانوئل اشمیت

مترجم:

فهیمة موسوی



۱۳۹۱



انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵.

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وبسایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

ده فرزندِ هرگز نداشت‌هی خانم مینگ

ارپک امانوئل اشمیت

مترجم: فهیمه موسوی

نویت چاپ: دوم / آذر ۱۳۹۱ (چاپ اول: آبان ۱۳۹۱)

ویرایش متن، آرایش صفحات و طراحی جلد: یاسین محمدی / آتلیه افراز

لیتوگرافی / چاپ / صحافی: ترنج / تصویر / بکتافر

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی،

از جمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

با یاد و خاطره‌ی مادربزرگ عزیزم
زن بی‌نظیری که بیش از ده فرزند به دنیا آورد.

مترجم

چین بیش از این که یک کشور باشد یک راز است.

خانم مینگ با چشمان تیز، شینیون موج‌دار، پشت خشک و کشیده، نشسته روی چهارپایه‌اش، روزی به من اروپایی رهگذر گفت:

- ما به اقتضای طبیعت، برادر متولد می‌شویم و به اقتضای تربیتمان متمایز می‌شویم.

حق با او بود... با وجود این که به چین رفت و آمد داشتم ولی چین از من می‌گریخت. در هر یک از سفرهایم خاکش گسترده‌تر می‌شد، تاریخش ناپدید می‌شد، شاخص‌های خود را از دست می‌دادم، بدون این که شاخص‌های جدیدی به دست آورم؛ با وجود پیشرفت‌هایم در زبان محلی، به‌رغم مطالعاتم، هر قدر که

قراردادهای تجاری‌ام را با ساکنانش چندین برابر می‌کردم، به تدریج که پیش می‌رفتم، چین از من دور می‌شد، مثل افق. خانم مینگ تأکید می‌کرد:

- به جای شکایت از تاریکی، بهتر است چراغی روشن کنیم. چگونه؟ چه شخصیتی را باید برای کاویدن این خاک اسرارآمیز انتخاب کرد؟ چه طعمه‌ای را باید شکار کرد؟ در چین به همان اندازه که در دریای مدیترانه ماهی پیدا می‌شود، سوژه وجود داشت. خانم مینگ^۱ درحالی‌که جوراب ساق‌بلندش را وصله می‌کرد، زیر لب گفت: «سیاره‌ی زمین یک میلیارد چینی دارد و پنج میلیارد خارجی.»

درحین گوش دادن به یک برنامه‌ی رادیویی که از رادیوی پلاستیکی با رنگ قهوه‌ای سوخته که یادگار دوران مائو بود و صداها را تودماغی و پر از آب دهان پخش می‌کرد، خانم مینگ صحبت‌های خبرنگار دولتی را که یک قهرمان آمار و قهرمان خودنمایی بود، تکرار می‌کرد: «یک میلیارد چینی». در این لحظه من متوجه نشدم چه چیزی باعث نگرانی‌اش شده بود، این که آن قدر زیاد چینی داریم یا آن قدر کم...

در میان مردم حساب‌دان که قدیم‌ها ماشین حساب جیبی را اختراع کردند، این خانم رابطه‌ی عجیبی بین اعداد برقرار می‌کرد. در

نگاه اول چیزهای کمی او را متفاوت از باقی پنجاه‌ساله‌ها نشان می‌داد؛ ولی همه می‌دانند که نگاه اول چیزی نمی‌بیند.

خانم مینگ با صورت گرد سرخ‌رنگ، چین‌های ریز مشخص روی پوست و دندان‌های ریز شبیه تخمه، تجسم یک سیب رسیده بود، سیبی نرم، میوه‌ای خوب، سالم، گوارا، که هنوز خشک نشده. اندام لاغرش مثل شاخه‌ای نرم و قابل انعطاف بود. به محض این‌که شروع به صحبت می‌کرد، بیشتر ترش و تیز به نظر می‌رسید تا شیرین، چون جملات تند و تیزی که از ذهنش تراوش می‌کرد، در جان مخاطبانش نفوذ می‌کرد.

خانم مینگ در استان گوانگدونگ^۱ روی صندلی سه‌پایه‌اش در زیرزمین گراند هتل، بین کاشی‌های سرامیک سفید و لامپ‌های نشون خیره‌کننده‌ی توالت‌های معطرشده با عطر گل یاسمن می‌نشست و به انجام وظیفه به‌عنوان مأمور دست‌شویی مشغول بود.

خانم مینگ توانسته بود با این شغل که روح‌های افسرده را تحقیر می‌کند، شرافتش را بازیابد؛ او در مرکز هستی فرمانروایی می‌کرد. زمان کنگره‌ها و سمینارهای هفتگی که در طبقه‌ی بالا برگزار می‌شد، شما دوان‌دوان پیش او می‌رسیدید، نزدیک او سرعت خود را کم می‌کردید، قدم‌قدم جلو می‌رفتید، از حرکت می‌ایستادید،

۱ Guangdong: استانی در جنوب شرقی چین با بالاترین تولید ناخالص داخلی و جمعیتی بالغ

بر هشتاد و سه میلیون نفر. مرکز آن شهر گوانگژو است. م

اقتدار خاموشان به خطر می افتاد، تعظیم می کردید، با چشمانتان التماس اش می کردید، اجازه ی شتافتن به قلمرو آش را طلب می کردید، درست در این لحظه، او شما را طوری ورنانداز می کرد که گویا از آن چه در اعماق سلول های مغزی و امعا و احشایان می گذرد باخبر است: «یک کلمه هم بی فایده است، من خیلی خوب می دانم با کی سروکار دارم.»

شما در مردمک چشم های خاکستری اش نه قضاوت، بلکه گذشت و چشم پوشی می دیدید، بهتر است بگوییم بخشندگی. چه کارگر بودید، چه مسئول فروش و چه مدیرکل، او بیچارگی تان را نشان تان می داد و شما را می پذیرفت، پسر بچه ی سابق، التماس کنان برای رفتن به دست شویی، موجود قابل ترحم که می خواهد فشارهای وارده را به زعم خودش فروبنداند. خانم مینگ تساوی گرایی چین زمان مائو را حفظ کرده بود و انسان گرایی چین زمان کنفوسیوس را. خانم مینگ مسئول دست شویی های مردانه ی گراند هتل شهر یونهای^۱ بود، شغلی که اگر هیبت متکبرانهای او را نشان می داد، موفقیتش را اثبات می کرد. برق انداختن وسائل دست شویی زنانه ی انتهای راهرو، برای این ملت که به پسرها ارج می نهند، نوعی اُفت به حساب می آمد. در آن قسمت او خدمتکار بود، این جا فرمانروا، زیرا که مردان هزارهزار مقابل او صف می کشیدند و سلام می گفتند تا وقتی که او با بخشندگی به آنها حق خلاصی اعطا کند. وقتی از

در مُزین به طرح دامن رد می‌شدیم، صدای خنده و جیغ جیغ زنان موقه‌ه‌ای که در حال تجدید آرایش خود مشغول بحث در مورد مسائل هیچ و پوچ بودند، در هوا پخش می‌شد. در عوض، پشت لنگه‌ی دری که طرح شلوار نصب شده بود، چنین چیزی نبود، هیچ صحبتی رد و بدل نمی‌شد. هیچ تفاهم سطحی و بیهوده‌ای وجود نداشت، هیچ کس نگاهی به همراهانش نمی‌انداخت، فقط چند آه شنیده می‌شد؛ از ردیف دست‌شویی‌های مردانه نوعی وقار و متانت نمایش داده می‌شد، نوعی فرمان‌برداری گریزناپذیر، همبستگی سربازانی که از قوانین طبیعت پیروی می‌کنند. آیا حضور جدی و محکم خانم مینگ دلیل آن بود؟ این مکان تبدیل به یک آزمایشگاه تجربی متافیزیک و اخلاقی شده بود، جایی که هر انسان فانی، توهم قدرت را رها می‌کرد.

شاید به من اعتراض کنید که چرا دارم این جزئیات را به شما تحمیل می‌کنم. بگذارید برایتان توضیح دهم.

معاملات شرکت مرا به جنوب چین می‌فرستاد. در ماه ژوئیه اسباب‌بازی‌هایی از آن‌جا می‌خریدم که کریسمس سال بعدش بچه‌های ما را شیفته‌ی خودش می‌کرد؛ همین‌طور آن‌جا برای بچه‌های چینی سفارش خرت‌وپرت‌های بیشتری می‌دادم. عروسک، نوزاد، ماشین، هواپیما، از این اشیای پلاستیکی که به بهای ناچیزی در استان گوانگدونگ تولید انبوه می‌شد و سپس به فرانسه فرستاده می‌شد تا طراحان و کارگران ما آن‌ها را مطابق شرایط دل‌خواه

درست کنند و بخشی از آنها را دوباره به چین بفرستند. رفت و برگشت با کشتی چندان اثری بر حواشی نداشت، اروپایی‌ها و امریکایی‌ها از این روش استفاده می‌کردند و با وجود این که کالاها در محل تولید می‌شدند، مارک‌های غربی بر بازار چین تسلط داشتند.

به خاطر استعداد زبانی‌ام - تا آن زمان به هفت زبان صحبت می‌کردم - مدیرانم مرا به آسیا می‌فرستادند، شرط می‌بستند که به سرعت زبان انگلیسی خشک تجاری را به زبان رسمی چینی می‌چرخانم. خیلی پیشرفته، جز در یک مورد: به جز زبان رسمی چینی، باید از پس زبان محلی هم برمی‌آمدم، گویش گوانگدونگ که کارخانه‌های اسباب‌بازی در آنجا به سرعت مثل قارچ از زمین می‌روید.

به این ترتیب قصبه‌ی یونهای که با خانم مینگ در آنجا برخورد کردم تمام و کمال جوان می‌شد: از یک روستا به شهری با دومیلیون جمعیت تبدیل شده بود. توسعه‌ای که قصبه را حیران و بی‌نشان، کمی در شوک فروبرده بود. مجتمع‌ها جانشین خانه‌ها می‌شدند، شاهراه‌ها جای کوچه‌های باریک را می‌گرفتند، بقالی خیلی کوچک آقای بیولاسین^۱ که اخیراً مثل یک جعبه‌ی سوزن انباشته بود، به وسیله‌ی چهار سوپرمارکت مجهز به سردخانه از بین رفته بود، پیرامون روستا زیر جاده‌ی کمربندی شش‌بانده‌ای مدفون شده بود و

آخرین بوته‌ها در حال نابودی بودند. همین اواخر، بناهای یکنواخت با پوشش کنتینکس، فاقد زنگار و چرک و کهنگی که خاص ساختمان‌های فرسوده است، به سرعت سر برمی‌افراشتند. از این به بعد مرکز شهر یونهای کجاست؟ مطابق قاعده‌ی بی‌چون و چرا، کوچه‌ها بلوارها را قطع می‌کردند، بلوارها، خیابان‌ها را، خیابان‌ها بزرگ‌راه‌ها را؛ میدان‌های بزرگ، که دسترسی به آن‌ها به خاطر ترافیک وسایط نقلیه ناممکن بود، فریاد می‌زدند: «حرکت کنید، چیزی برای دیدن وجود ندارد»؛ به نظر می‌آمد تنها چهارراه‌های کنترل‌شده با چراغ قرمز، که جایگزین رختشورخانه‌ی قدیمی پنهان در بتون شده بود، با این تشکیلات سازگار بود. هیچ یادگاری از گذشته باقی نمی‌ماند، حتی یک خرابه در مرکز یا اطراف یونهای. رشد خیرخواهانه‌ی اقتصادی همه‌چیز را پاک می‌کرد.

کارکشته‌ها ناپدید می‌شدند؛ آن‌هایی که در مقابل این دگرگونی‌ها از حیرت دچار مرگ نشده بودند، در گوشه‌ی آپارتمان‌های مدرنشان کز می‌کردند، آپارتمان‌هایی که اندازه‌ی یک سطل آشغال نو برایشان جاذبه به‌ارمغان می‌آورد.

خانم مینگ بی‌تفاوت به این رویدادها، کوشا و متمرکز و سالم، تجسم ثبات در این دنیای متغیر بود و توالت‌های گراندهتل را طوری اداره می‌کرد گویی این ساختمان جدید همیشه وجود داشته، انگار که مأموریتی با بالاترین درجه‌ی اهمیت به‌عهده دارد. به محض اولین ملاقات‌هایمان، نمی‌توانستم از این فکر که حس وظیفه‌شناسی

او در این مکان به هدر می‌رود، خودداری کنم؛ روزی که بالاخره این موضوع را به او گفتم، سرخ و دستپاچه شد، سپس با خم کردن گردنش پاسخ داد:

- انجام یک عمل قابل‌توجه بهتر از مورد توجه قرار گرفتن است.

تعجب می‌کنید که من با یک زن مأمور توالت عمومی در آن سرچین ملاقات‌ها و گفت‌وگوهای رودررو داشته باشم؟ سه جواب برای این تعجب‌تان می‌آورم: پدربزرگ و مادربزرگ من کف‌خانه‌ی بورژواها را برق می‌انداختند؛ وقتی که زیبایی را یاد می‌گیرم هیچ موقعیتی را برای تمرین کردن و به‌کار بردن آن از دست نمی‌دهم؛ در آخر از تکنیکی در تجارت استفاده می‌کنم که شامل تحلیل بردن سلول‌های عصبی شرکایم به‌خاطر قطع مکرر بحث می‌شود، تا بتوانم غایب شوم، روشی که مرا ملزم می‌کند به‌اندازه‌ی پیرمردی که پروستاتش به‌خاطر کهولت سن داغان شده مرتب به‌طرف دست‌شویی‌ها حمله‌ور شوم.

به‌این ترتیب یک روز صبح، دو تاجر شرکت پرل‌ریور پلاستیک پروداکشن^۱ را نیمه‌ی راه رها کردم و درحالی‌که آن دو در طبقه‌ی بالا بر سر موضوع سفارش‌های من از نگرانی مشغول حرص و جوش خوردن بودند، من در زیرزمین پُرچانگی می‌کردم. در حال گشتن کتم به‌دنبال سکه‌ای برای انعام بودم که عکسی از جیبم بر

زمین افتاد. مأمور دست‌شویی آن را از زمین برداشت، و درحالی‌که حلقه‌ی خویشاوندی ما را کشف می‌کرد، لبخندی زد.

- بچه‌های شما هستند آقا؟

- بله.

- چندتا بچه دارید؟

- تصادفاً دوتا. یک دختر، یک پسر. بیشتر از این نمی‌خواستم.

- جلو زدن از هدف به‌دست آوردن آن نیست.

جمله‌ای کلیشه‌ای پیش کشیده بود. به‌رسم ادب، احساس کردم

که مجبورم همین سؤال را به خودش برگردانم.

- شما چطور؟

- من ده‌تا دارم.

- ببخشید؟

- ده‌تا بچه دارم.

ناگهان حس کردم تسلطم به زبان محلی متزلزل شده... برای

اطمینان، عدد «ده» را به‌زبان رسمی چینی و به انگلیسی تکرار کردم؛

هر بار با سر تأیید کرد.

ناباورانه انگشتانم را به شکل بادبزن نشان دادم.

- ده؟

برای اطمینان دادن به من اسم‌های کوچکی را نام برد:

- تینگ‌تینگ^۱، هو^۲، داشیا^۳، کان^۴، کُنْگ^۵، لی‌می^۶، وانگ^۷، رو^۸،
ژو^۹، شوانگ^{۱۰}!

عشقی که این کلمات در او بیدار کرد چهره‌اش را نورانی و
خطوط صورتش را باز کرد، چهره‌اش برای یک لحظه جوان و
شاداب شد.

بدون تفسیر کردن، شکلکی تحسین‌آمیز درآوردم و به‌سرعت
پله‌ها را دوتایی بالا رفتم تا به دلال‌های شرکت پیوندم.

حیرت‌زده بودم. عجب دروغ شاخ‌داری!

خیال کرد حرفش را باور کرده‌ام؟ من را احمق فرض کرده؟ هر
کسی - حتی یک توریست بی‌مغز - می‌داند که دولت چین برای
کنترل جمعیت، ده‌ها سال است که داشتن بیش از یک فرزند را
برای زوج‌ها ممنوع کرده است.

در طول ناهار که به‌دعوت طرف قرارداد در شرکت پرل‌ریور
پلاستیک پروداکشن حضور داشتم، با به‌خاطر سپردن لاف‌زنی
بی‌معنای خانم مینگ، اطمینان حاصل کردم که نمی‌توانم از قانون
تک‌فرزندی سرپیچی کرد.

1 Ting Ting
2 Ho
3 Daxia
4 Kun
5 Kong
6 Li Mei
7 Wang
8 Ru
9 Zhou
10 Shuang

— موارد استثنا؟ انعطاف قانون؟... در برخی شهرستان‌ها، در صورتی که زوج یا زوجه بدون خویشاوندِ پسر زندگی کنند، به آن‌ها اجازہ‌ی داشتن فرزند دوم داده می‌شود.

— در روستا، وقتی دختری به دنیا می‌آید، والدینش حق داشتن یک پسر را دارند.

در حالی که تظاهر به حیرت می‌کردم، پرسیدم:

— چرا پسر؟

— چون پسر در مزرعه سخت کار می‌کند؛ و بعد، از والدینش نگه‌داری می‌کند.

— جداً؟ این‌جا قدر دخترها را نمی‌دانند؟

— نه، ولی به محض این‌که دختری به خانہ‌ی شوهر رفت، خانوادہ‌ی خودش او را از دست می‌دهد.

— وقتی مادر جوانی باردار شود، چه اتفاقی می‌افتد؟

— سقط می‌کند.

— اگر بچه به دنیا بیاید چه؟

— زن جریمه می‌پردازد. یک جریمه‌ی کلان.

— یک زن چینی می‌تواند ده فرزند داشته باشد؟

دو تاجر هو کردند، چشم‌هایشان را بستند و با کف دست روی میز زدند. کف‌ری و هاج و واج مثل ماتحت میمون سرخ شدند. در اثر اسپاسم‌هایی که بالاتنه‌شان را تکان می‌داد، دانه‌های برنج، تکه‌های

گوشت و سس لویاسبز زیر زبانشان می‌رفت، لب‌هایشان را پُر می‌کرد و به لب‌هایشان می‌رسید، اعلام خطر استفراغ. قابل پیش‌بینی بود، دنبالش گشته بودم: بازرگانی که می‌خندد، همیشه زیادی می‌خندد؛ پس یک بازرگان چینی...

هرچند که قهقهه‌ی آن‌ها ناراحت‌ام کرد ولی خیالم را راحت کرد: عکس‌العمل من مقابل خانم مینگ باید همین می‌بود، قهقهه زدن. زن پُرفیس و افاده‌لیاقتش بیش از این نبود. عجب احمقی!

ساعت سه بعدازظهر، وقتی دوباره از مقابلش رد شدم، مقداری فاصله گرفتم.

حال آن‌که از زمان صحبت‌های ردوبدل‌شده‌ی صبحمان، زنِ زبان‌باز از دیوار محافظه‌کاری‌ای که ما را جدا می‌کرد، عبور کرد و گفت و گو را از همان جایی که قطع شده بود، از سر گرفت:

- آقا، اسم بچه‌هایتان چیست؟

- فلور و تیری.^۱

هرچند با لبخندی اجباری و شوم جواب دندان‌شکنی دادم، ولی او اسامی را گرفته بود، و با لبخندی رضایت‌مندانه آن‌ها را پکریز تکرار می‌کرد و طوری عاشقانه تلفظ می‌کرد که گویی خوش‌آواترین اصوات کهکشان را تلفظ می‌کند.

فلور و تیری...

اعتراف کنم؟ مرا متحیر کرد. شنیدن این اسامی عزیز که با این صدای شفاف و از خود بی خود تلفظ می شد، که آوای غیربومی آن هر واژه را نایاب و باارزش کرده بود، نفسم را بند آورد؛ قطره اشکی روی دست راستم چکید.

به محض این که به خودم آمدم، احساسات گرایبی ام را سرزنش کردم.

- ببخشید، دلم برایشان تنگ شده.

- وقتی سوز زمستانی ظاهر می شود، متوجه می شویم که درخت کاج و سرو بعد از درختان دیگر برگ های خود را از دست می دهند. مهربانانه یک دستمال کاغذی به من تعارف کرد.

- شادی در همه چیز پنهان می شود، باید موفق شویم بیرون اش بکشیم. گریه کنید آقا، هر قدر که می خواهید گریه کنید.

منقلب خود را به دست شویی رساندم و بدون معذوریت حقوق کردم. در واقع دل پذیر بود. با اذیت کردن خودم، غم اشباع می کرد. چون درد، محبتی را که به فلور و تیهری احساس می کردم بیشتر می کرد.

بینی ام را پاک کردم و ناراحت از این که این زن دروغ گو مرا تحت تأثیر قرار داده، تصمیم گرفتم آن جا را ترک کنم.

افسوس، او بلند شد و جارو در دست، راه مرا سد کرد.

- فلور و تیهری چندساله هستند؟

- پانزده و شانزده ساله.

- برای آینده چه نقشه‌ای دارند؟

- تردید دارند.

با صداقت اضافه هم کردم که:

- به علاوه، این مرا نگران می‌کند...

تصدیق کرد.

- دختر ششمی‌ام، لی‌می، همین نگرانی را برای ما درست کرد. از بدو تولدش چیزهایی را مشاهده می‌کرد که هیچ‌کس متوجه نمی‌شد: در ابرها چهره‌هایی را تشخیص می‌داد؛ وسط بخار جنگل مه‌آلود پس از باران، رقص فرشتگان را تحسین می‌کرد؛ وقتی خشت‌های گلی را کنار هم می‌گذاشت، اشکالی را در آنها تشخیص می‌داد که از نظر ما دور بود، مثلاً از بس خاک رس را دست‌مالی می‌کرد و می‌سایید و صیقل می‌داد، یک اسب ظاهر می‌کرد. از روی رگه‌های چوبی کفِ خانه‌مان، حماسه‌ها و جنگ‌ها و لشکر امپراتوری در حال فرار را می‌خواند، وحشتی که او را چنان می‌ترساند که دست‌هایش را به‌روی گوش‌هایش می‌چسباند تا صدای تلقوت‌تلق سلاح‌ها یا ناله‌ی مجروحان را نشنود؛ در آخر برای آرام کردن او، شوهرم فرش کهنه‌ای را روی زمین چسباند؛ از بخت بد، لی‌می افسانه‌ی سیمرغ، قصه‌ای که عاشقش بود را در آن کشف می‌کرد. با این حال، لی‌می چشمان ضعیفی داشت؛ بعدها دکتر مجبورش کرده بود که مرتب از عینک‌های ته‌استکانی استفاده کند؛ ولی من آنقدر به ذره‌بین‌های او عادت کرده بودم که روزی که

مشغول حمام کردنش بودم از دیدن حدقه‌ی چشمان بدون عینک او که سه برابر خواهرانش بود، مات و متحیر از جا پریدم. شوهرم را ناامید می‌کرد. باید اعتراف کنم که در مدرسه درخششی نداشت... اگر در درس زیست‌شناسی، آموزگار تعریف می‌کرد که مارمولک از حشرات تغذیه می‌کند، عصبانی می‌شد و مایل به گوش دادن به بقیه‌ی درس نبود؛ در درس تاریخ، به محض این‌که از مرگ یک امپراتور یاد می‌شد، گریه می‌کرد؛ در ریاضیات، از خنده منفجر می‌شد وقتی که حروف ایکس و ایگرگ قاطبی اعداد می‌شدند، و از هیجان جیغ می‌کشید وقتی به او می‌گفتند که یک خط راست آماده‌ی رسیدن به یک منحنی است. من دلیل این سرگردانی‌هایش را حساسیت بیش از حدش می‌دانستم؛ ولی هم‌سر من از این‌که چنین آدم ابلهی به وجود آورده، خودش را سرزنش می‌کرد. «به کجا می‌توانیم این بچه‌دماغو را که چیزهایی را که بقیه می‌بینند، نمی‌بیند، ولی چیزهایی می‌بیند که بقیه نمی‌بینند، قالب کنیم؟» در نوجوانی او را با خودش به بازی پوکر برد، با این امید که بین هر دست بتواند کارت‌های رقیبانش را حدس بزند و باعث بردِ سریعش شود. بی‌فایده بود. لی‌می هیچ‌چیز حدس نمی‌زد، نه آس، نه پیک و نه خشت. در عوض، بالای سر قماربازها نوری را تشخیص می‌داد که درجه‌ی درست‌کاریِ هر یک را برایش مشخص می‌کرد، هاله‌ی سرخ، مخصوص شیادها، زرد، مخصوص متقلب‌ان اتفاقی، شفاف، مخصوص افراد فسادناپذیر؛ طبیعی است، رفتار آدم دانا مثل آب

بی‌رنگ‌وبو است. شوهرم هل شد! مدت چند هفته استعداد او را زیر نظر قرار داد و بررسی کرد آیا لی‌می اشتباه نمی‌کند، سپس به این نتیجه رسید که او می‌تواند کمکِ پلیس، امنیت و حتی سرویس‌های جاسوسی باشد. او را به یک عضو حزب که با او در رفت‌وآمد بودیم معرفی کرد، و او هم بلافاصله به مقام مافوقش. لی‌می هاله‌ی قرمز کلاه‌بردار را تشخیص داد: حرفه‌ی جاسوسی او همین‌جا به پایان رسید. بعد، شوهرم با او قهر کرد، چراکه پس از آن جنجال، بیچاره را از کار بی‌کار کردند... در واقع خوشحال بودم که دستگیر و زندانی‌اش نکردند. به نوبه‌ی خودم سعی کردم کاری برای لی‌می دست‌وپا کنم. یادم افتاد که وقتی بچه بود سایه‌هایی در خاک رس می‌دید و آن‌ها را بیرون می‌کشید، پیش‌بینی کردم که می‌تواند مجسمه‌ساز شود، یک فعالیت مفید، محترم و باارزش. لی‌می در آزمون ورودی قبول شد، اتودهایش را انجام داد، در پیش‌طرح موفق بود؛ به محض این‌که به مرحله‌ی تراش رسیدند، نتوانست از داخل سنگ جز آن‌هایی را که می‌دید، بیرون بکشد، حتی بیهوده به او انواع دیگر سنگ‌ها را پیشنهاد کردند، گرانیت، مرمر، گدازه، هرگز وسط این تخته‌سنگ‌ها نه تمثال مانو را دید و نه گروه پرولتاریای بالیاقتی را که از او می‌خواستند بتراشدشان. استادهایش بیرون‌اش کردند.

از خنده منفجر شد.

- در واقع اشتباه کردیم که نگران شدیم؛ در پکن، تصویرگری آلبوم‌ها را انجام می‌دهد. دی‌دی، قورباغهی آوازه‌خوان را می‌شناسید، نه؟ در هر حال بچه‌ها بر سر نسخه‌هایش با هم دعوا می‌کنند... لی‌می از متونی که یک ارتوپد نوشته آن‌ها را طراحی می‌کند. در واقع این فقط خود او بود که می‌توانست با تصویرگری‌هایش این قصه‌ها را نجات دهد، او قادر به غافل‌گیر کردن با چیزهایی است که دیگران نمی‌دانند. چون اگر خود را محدود به ده پانزده خطی می‌کردیم که هر قسمت را تشکیل می‌دهد... سال گذشته با یک بنا ازدواج کرد - مردی که با انگشتانش می‌بیند - و از آن پس به‌راحتی روزگار می‌گذراند. باورکردنی نیست، نه؟

بدون این که بتوانم کلمه‌ای بگویم یا به چاک بزخم، فیلم خنده‌دارش را تحمل کرده بودم. دوباره نفسی گرفتم و زیر لب با صدایی که بازتاب داشت گفتم:

- بله، باورکردنی نیست.

با لحن تمسخرآمیزم امیدوار بودم بفهمد که گول ورور کردن‌هایش را نخورده‌ام. اگر خویشتن‌داری مرا متوجه شده بود، دلیلش را اشتباه کرده بود:

- شما را معطل کردم؟ معذرت می‌خواهم آقا. وقتی قضیه مربوط به بچه‌هایم می‌شود، همه‌چیز حتی ادب را فراموش می‌کنم. خواهش می‌کنم به من سخت نگیرید. خداحافظ آقا، تا فردا. برای دادن این جواب به او سوختم: «بیشتر به خاطر لاف‌زنی‌ات عذرخواهی کن، حقه‌باز! تو داری با گول زدن من به من توهین می‌کنی»، با این وجود، چه به خاطر بی‌حالی و چه به خاطر بی‌خیالی، رضایت دادم که تعظیم کنم و بالا بروم تا به معاملات رسیدگی کنم. فردای آن روز، دلواپس از تحمل چرندگویی‌هایش، تصمیم گرفتم که به زیرزمین بروم؛ با این حال، وسط یک معامله، ناگهان میز را ترک کردم و به‌طور غافل‌گیرانه و غیرارادی، به دست‌شویی هجوم بردم.

خانم مینگ با چشمانی برآق، با حرکت سر سلام داد و استقبال گرمی از من کرد.
خیلی دیر شده بود.

جلوی توالت‌ها، ادای مرد گرفتار را درآوردم، موهایم را شانه کردم، دست‌هایم را آب کشیدم، یک‌بار، دو بار، دندان‌هایم را ساییدم، دوباره موهایم را شانه زدم، با جدیت لکه‌ی خیالی روی کراواتم را ناخن کشیدم، نم زدم، خشک‌اش کردم، خلاصه زمان را ابلهانه گذراندم. ته دلم به این‌که از دست طرف قرارداد فرار کرده و به دام زن نگهبان دست‌شویی افتادم، لعنت می‌فرستادم. بهتر نبود در دست‌شویی خودم را زندانی می‌کردم و با موبایلم بازی می‌کردم؟ نه،

من این گوشه‌گیری انفورماتیک و رخوت دیجیتال را زشت می‌دانستم؛ اگر به این امکان متوسل شده بودم، هرگز نه می‌توانستم نه‌تا زبان یاد بگیرم، نه کوهی زمین را زیر پا بگذارم. آن‌قدر جلوی آینه غر زدم که بالاخره با پیچاندن پوست مرده‌ی کنار ناخنم، گوشت انگشتم را کندم، که شروع به خون‌ریزی کرد. اولین قطره روی کراوات و دومی روی پیراهنم چکید.

لعتی!

خانم مینگ زبان فرانسه نمی‌دانست ولی به‌طرف من دوید.
- اجازه بدهید کمک‌تان کنم آقا، به من اعتماد کنید. وسایل لازم را دارم.

او را ورنه انداز کردم: محبتش به‌نظر صادقانه می‌آمد. آدم عجیب...
به‌محض این‌که این زن افسانه‌سرا را نگاه می‌کردم، نوعی حس هم‌دردی غریزی داشتم.

بدون ادا و اطوار، انگشت سبابه‌ام را با یک دستمال کاغذی پوشاندم. کت و کراوات و پیراهنم را درآوردم و دوتای آخر را به او سپردم؛ خوشبختانه مطابق رسم چینی‌ها، زیرپوش نخی سفیدی روی بالاتنه پوشیده بودم، طوری‌که وقتی که کتم را درآوردم، ظاهر آبرومندم حفظ می‌شد.

خانم مینگ پشت میزش برگشت، از کیف لوازم بهداشتی، یک تکه پارچه و یک شیشه درآورد، بعد لباس‌هایم را سایید. به‌خاطر

بی‌کاری نزدیکش نشستیم؛ لبخندی به من زد، انگار که نزدیکی من بیان‌کننده‌ی دوستی است.

- من عادت دارم. دوقلوهای من، گُنگ و کان، همین‌جور بودند. اوه ببخشید... منظورم این است که بدتر از شما. کان و گُنگ لکه‌ها را جذب می‌کردند. رام‌نشدنی، مجذوبان واقعی. از هر جایی که می‌آمدند، لکه‌های چربی، لکه‌های سس، لکه‌های چای، لکه‌های گریس هجوم می‌آوردند، و حمله، روی پیرهن، روی ژاکت، روی پلیور، نزدیک قلبا خب، دوقلوهای من خیلی زود شروع به جمع‌آوری کلکسیون‌ی از لباس‌های لکه‌دار، خراش‌ها، بریدگی‌ها، ورم پیشانی، و کبرگی زانو‌ها کردند. بی‌احتیاط‌تره کدام‌یکی بود؟ نمی‌دانم؛ از پنجره‌ها می‌پریدند، از درخت‌ها بالا می‌رفتند، روی سقف‌ها راه می‌رفتند؛ باید نردبان‌ها یا طناب‌ها را از دستشان مخفی می‌کردم؛ پدرشان به زحمت برایشان دوچرخه‌ای هدیه گرفته بود که هر دو روی زینش راست می‌ایستادند. اوایل من می‌ترسیدم؛ ولی بعد از چند سال، دیگر دلهره نداشتم؛ همیشه از پش برمی‌آمدند! دلشان می‌خواست از بالای صخره‌ی سی‌متری داخل مرداب شیرجه بزنند، من مژه هم نمی‌زدم. فقط غر زدن من به‌خاطر لباس‌ها بود، چون که ساعت‌های زیادی برای شستن و پهن کردن و اطو کردنشان تلف می‌شد؛ بعد عصبی می‌شدم: چطور می‌توانند هم‌زمان آن‌قدر مهارت و آن‌قدر ناشی‌گری داشته باشند؟ روی دست راه رفتن، گیر دادن سر بین ران‌ها، پشتک‌وارو زدن، حمل کردن دیگری

به روی یک شانه، ولی نه آب و نه غذای درست و حسابی؟ مشکوک شدم: اگر آنها قادر به انجام حرکات پیچیده هستند، چرا کارهای ساده را درجا می‌زنند؟ آقا، در آن زمان نمی‌دانستم که افراد نخبه در کارهای خارق‌العاده موفق می‌شوند و کارهای معمولی را خراب می‌کنند. استعداد، برای کسی که آن را دارد و ندارد به یک اندازه غیرمنصفانه است. خلاصه، به خاطر تنبلی تصمیم گرفتم آنها را با شورت بگذارم. خب، تصور کنید، آنها بعد از این که خود را برهنه دیدند، نه دیگر خود را کثیف می‌کردند، نه دیگر زخمی می‌کردند، و نه دیگر خراش می‌داند. از این مدل بچه‌ها بودند که لباس دست‌وپاچلفتی‌شان می‌کرد، بچه‌هایی که برای کفش، شلوار، پلیور، هرچه بدن را بپوشاند یا بفشارد، ساخته نشده‌اند.

نتیجه گرفتم:

- این الان نصیحت شماست؟ که بدون لباس به کارم ادامه

دهم؟

لبخند زده بودم. سرخ شد و پشت چین‌های پیراهنم که لکه‌اش کمتر می‌شد قایم شد.

خانم مینگ در دروغ شاخ‌دار گفتن به صدای بلند و با لطافتی فرشته‌وار واقعاً استعداد داشت. درواقع از هذیان‌گویی‌هایش خوشم می‌آمد؛ وارد بازی‌اش شدم:

- کان و کُنگ به استخدام سیرک درآمدند؟

از جا جهید.

- از کجا می‌دانید؟

در باطن فکر کردم: «منطق تخیل... داستان به یک سرایشی می‌رسد!» در ظاهر به یک قیافه‌ی راضی اکتفا کردم. او ادامه داد:

- کان و کنگ در سیرک ملی آکروبیات شدند. این آسان نبود...

- چرا؟

- چون آن‌ها مثل دو نیمه‌ی سیب بودند. به‌طور بی‌نقصی هم‌سان بودند. دیوانه‌کننده بود. حتی من که مادرشان هستم گیج می‌شدم؛ هرگز نفهمیدم که سیلی‌ای که به کان زدم به کان بوده، یا کنگ؛ درواقع این بستگی به حسن نیت آن‌ها داشت. شباهتشان چنان غافل‌گیرکننده بود که وقتی با هم حرکات آکروبیاتیک انجام می‌دادند، دیگر تعجب نمی‌کردند. با دیدن شباهت آن‌ها، شباهتی تا آن‌حد غیرقابل باور، مردم عقیده داشتند که طبیعت کار خودش را انجام داده. ولی دوقلوهای من زحمت کشیده بودند تا تعداد مبهوت‌کننده‌ای حرکات هم‌زمان آکروبیاتی را به‌ظرافت انجام دهند. یک شکست کامل! مردم خمیازه می‌کشیدند... چه ظلمی! آن‌ها در هر پسر بازتاب دیگری را در آینه می‌دیدند؛ و این هیچ‌کس را متعجب نکرد، یک بازتاب... به کان و کنگ گفتم که باید با یکدیگر فرق کنند، مدل موی متضاد هم، لباس‌های ناهمگون، آرایش‌های متفاوت را امتحان کنند؛ همین‌طور اصرار کردم که کان چاق شود و کنگ لاغر. شیکوه و زاری شد! داستان شد... من تسلیم نشدم. آن‌ها به حرفم گوش کردند. نه‌تنها دوقلو بودن آن‌ها معلوم نشد، حتی به

فامیل بودن آن‌ها هم شک کردند. به محض این‌که یک‌بار دیگر شماره‌شان را معرفی کردند، مردم ایستاده کف زدند.

- اغلب به شما سر می‌زنند؟

- نه. سیرک ملی زیاد سفر می‌کند. به همه‌جا. فکر می‌کنم که

اخیراً به کشور شما رفته... فرانسه... شهر... ماروکو... مانوکو.

- موناکو؟

از من تشکر کرد و خوشحال از تصحیح اشتباهش، برای

به خاطر سپردن تلفظ، تکرار کرد:

- موناکو! موناکو! موناکو!

با توجه به این‌که جزئیات و راجی‌های بی‌مقدمه‌اش درست بود،

نمی‌دانستم آیا مرا تحت تأثیر قرار می‌داد یا باعث چندشم می‌شد.

تصریح کردم:

- موناکو شهری از فرانسه نیست، هرچند در خاک فرانسه واقع

شده. یک شاهزاده‌نشین است. یک کشور پادشاهی روی یک صخره.

خانم مینگ ناباورانه ابروها را در هم کشید. یک کشور

پادشاهی روی یک صخره؟ یک شهر غیر فرانسوی در خاک

فرانسه؟ چنین چیزی او را قانع نمی‌کرد، و تقریباً با چشمان چپ با

بی‌اعتمادی مرا ورنه‌انداز کرد.

این مثل جرقه‌ای بود که به انبار باروت بیندازند. عجب احمقی!

به حرف‌های من شک داشت، آن‌وقت خودش با ساختن داستان

بچه‌ها با وقاحت سر مرا کلاه می‌گذاشت. از خشم می‌سوختم. به‌رغم میل، سعی کردم که به تضادگویی وادارش کنم:
- خانم مینگ، مقامات از این‌که شما ده‌تا بچه داشتید ناراحت نشدند؟

- ما در روستا زندگی می‌کردیم، در یک خانه‌ی خیلی دورافتاده.

- کسی شما را لو نداد؟

- چه کار بدی کرده بودیم؟ من و شوهرم دلمان ده‌تا بچه می‌خواست، صاحب ده‌تا شدیم، آن‌ها را خوب تربیت کردیم. برای چه باید مردم با ما جدل می‌کردند؟

آهی کشیدم ولی بازجویی‌ام را قطع نکردم:

- یک همسایه‌ی حسود و عقده‌ای می‌توانست شما را لو بدهد.

- ما اغلب جابه‌جا می‌شدیم.

- کنجکاوی یک معلم می‌توانست برانگیخته شود و...

- بچه‌های ما اسم‌های مختلفی داشتند. از آن‌ها خواسته بودیم

که بیشتر وانمود کنند دخترعمو، پسرعمو هستند تا خواهر و برادر.

ملاحظه کردم که به‌اندازه‌ی کافی فکر کرده بود تا چاخان‌هایش

باورپذیر شود؛ بدون شک من اولین نفری نبودم که داستان ده فرزند

را برایش تعریف می‌کرد...

- بعضی‌هایشان الان با شما زندگی می‌کنند؟

- نه، هیچ‌کدام.

- چرا؟

- آن‌ها بزرگ‌سال‌اند. کار می‌کنند.

- این‌جا؟

- تقریباً همه‌جا. اغلب جاهای دور.

- عجیب است، نه؟

روی چهارپایه‌اش برآشفت.

- من بعد از مرگ شوهرم در یونهای مستقر شدم.

- برای چی؟

شانه‌هایش را بالا انداخت، با تأسف از این‌که مطلب روشنی را

توضیح می‌دهد:

- این‌جا کار هست. من سه سال کارگر کارخانه‌ی پرل‌ریور

پلاستیک پروداکشن بودم قبل از این‌که این پست را در گراند هتل

به‌دست آورم.

تعجب‌زده گفتم؟

- پرل‌ریور پلاستیک پروداکشن؟ من هم همین‌طور، من با آن‌ها

تجارت می‌کنم! چه جالب!

نگاه خصمانه‌ای به من انداخت، به‌نظرش موردی برای خنده یا

تعجب وجود نداشت؛ پرل‌ریور پلاستیک پروداکشن در یونهای

اغلب مشاغل را ایجاد کرده بود.

- در پرل، در کدام قسمت مشغول بودید خانم مینگ؟

- کارگاه عروسکی نوزاد.

کراوات و پیراهنم را به من برگرداند، کیفش را برداشت، وسایلش را در آن مرتب کرد، سکه‌های کوچک را از ظرفش خالی کرد، و بدون بالا انداختن ابروها، با لحنی مؤدبانه ولی تلخ به من گفت:

- شب به خیر آقا.

از او تشکر و خداحافظی کردم و اتوماتیک راه‌پله‌ها را بالا رفتم؛ تازه وسط پله‌ها متوجه شدم که مأمور توالت عمومی مرا بیرون انداخته.

فردای آن روز، مرا به کارخانه‌ی پرل‌ریور پلاستیک پروداکشن بردند، که مدیرش به همراه دو فروشنده‌ای که صبرشان را لبریز کرده بودم، علاقه داشت از آن‌جا بازدید کنم.

در انبارهای وسیع - با حداقل معماری، شامل چهار دیوار و یک سقف - صدها کارمند در سکوت اسباب‌بازی می‌ساختند. از یک ساختمان به ساختمان دیگر، تقسیم‌بندی کارها جنسیت‌گرایی جوامع را منعکس می‌کرد: مردها اتومبیل‌ها را دست‌کاری می‌کردند، زن‌ها عروسک‌ها را.

کارگاه عروسک نوزاد که خانم مینگ در آن‌جا مشغول بوده، مرا تحت تأثیر قرار داد. صندوق‌های بزرگ میله‌ای اعضای صورتی‌رنگ بدن را حمل می‌کردند، یکسان و طبقه‌بندی‌شده: صندوق سرها، صندوق بالاتنه‌ها، صندوق بازوهای راست، صندوق بازوهای چپ،

صندوق پاهای راست، صندوق پاهای چپ. اجزای آناتومی انسان وحشیانه تلبار شده و روی نوار متحرک حرکت می‌کردند، و بعد کارگرها آن‌ها را می‌گرفتند تا جوشکاری‌های جزئی رویشان انجام دهند تا در انتهای تولید به‌شکل عروسک نوزاد جمع شوند.

می‌توان گفت یک کشتارگاه معکوس بود، جایی که موجودات تکه‌تکه وارد می‌شدند و کامل خارج می‌شدند.

هزاران نوزاد هر روز این‌جا متولد می‌شدند. از آن‌جایی که زن‌ها ماسک کاغذی روی صورت و کلاه آبی دور موها داشتند، شبیه پرستارهایی بودند که بچه‌ها را به دنیا می‌آورند. پرستارهای عجیب، دقیق، فرز، بی‌عاطفه، که یک سر را به یک بالاتنه‌ی بدون سر وصل می‌کردند، بازوها را جا می‌انداختند، پاها را پیچ می‌کردند، پایی که بدشکل بود یا جمجمه‌ی ترک‌خورده را داخل سطل آشغال می‌انداختند، روی بدنه‌ها می‌زدند تا استقامتشان را آزمایش کنند، تا وقتی که یک نوزاد زیبای لخت تحویل سرپرستار دهند، کسی که در انتهای خط تولید، قابلیت ماندگاری آن را کنترل می‌کرد. دستان ماهر خیاط‌ها قبل از چپاندن آن‌ها در یک جعبه، کاندیداها را با شورت، پیژامه، پیراهن سرهمی می‌پوشاندند. برای این‌که خود را واقعاً در بخش زایمان تصور کنیم، صدای جیغ‌جیغ و قه‌قاه و وجد و سرور و تعارف و خنده کم بود؛ جز صدای ماشین چیزی شنیده نمی‌شد.

کنار در خروجی، بدن‌های روی هم تلبار شده را مشاهده کردم:

چنان شخصیت‌های واقعی را منعکس می‌کردند که از تجمع آن‌ها در یک جا شوکه شده بودم. شباهت آن‌ها هم مرا مات و مبهوت می‌کرد. کدام‌یک را باید انتخاب کرد؟ کدام‌یک را باید سوا کرد؟ چرا این یکی؟ چرا آن یکی نه؟ در ضمن این افکار، این بدشانسی را داشتم که دورنمای کارخانه را تماشا کنم: کارگران آسیایی، ماسک‌زده و کلاه‌به‌سر و پوشیده در لباس‌های سرهمی فیروزه‌ای، به هم شبیه بودند! بر خود لرزیدم... چی؟ شرط ما این بود؟ تصور می‌کنیم که کم‌یاب هستیم در حالی که از یک قالب درست می‌شویم؟ شبیه به هم هستیم، حتی در ادعای منحصر به فرد بودنمان شبیه به هم هستیم...

برای جدا کردن خودم از این شرایط شوم، حرکت کردم، چند قدم برداشتم، رفتم تا عروسک‌های نوزاد را بررسی کنم. اگر این‌ها امروز قابل تعویض هستند، فردا، به محض این‌که کودکی انتخاب‌شان کند، از هم متفاوت می‌شوند، سرشار از عشق، سرنوشتی برایشان حک می‌شود، با تجربه از هم متمایز می‌شوند. این تخیل است که متمایز می‌کند، تخیل از ابتذال و تکرار و یکنواختی جلوگیری می‌کند. در سرنوشت اسباب‌بازی‌ها سرنوشت انسان‌ها را پیدا می‌کردم: تنها تخیل است که با تولید خیالات و سعی در ایجاد رؤیاها، انسان‌های بدیع و خلاق می‌سازد؛ بدون آن، ما به هم نزدیک‌ایم، زیادی نزدیک، مشابه، دمر افتاده روی همدیگر در صندوق‌های واقعیت.

خانم مینگ به حق بلوف می‌زد. گاهی سرنوشت چنان خشن ضربه می‌زند که یک‌ذره خیال‌بافی برای نرم کردن آن کفایت می‌کند. وقتی به سه سالی که او این‌جا گذرانده فکر می‌کردم، جایی که زندگی خلاصه می‌شد در کارهای پوچ تکراری در دوازده ساعت کار بی‌وقفه بین همکارهای آدم‌آهنی، نیاز به گریزش را می‌فهمیدم، به رفتن، نفس کشیدن در هوای دیگر. بله، در این زندان، توهم باقی می‌ماند که با آن انسان می‌توانست بگریزد. رمان ده فرزندش او را نجات می‌داد.

در بازگشت به گراند هتل، پر از حس جدید ترحم نسبت به خانم مینگ و دروغ‌هایش، بلافاصله به زیرزمین رفتم؛ بنابراین مایل بودم که تأثیر نحسی را که روز قبل با بی‌اعتماد شدن و سپس بازجویی‌اش برجا گذاشته بودم، پاک کنم.

خانم مینگ با محافظه‌کاری مرا پذیرفت. در مدتی که دست‌هایم را می‌شستم، نگاه سردش را دیدم که از دور به حرکات من دوخته شده بود.

چطور می‌توان آینه را شکست؟

ناگهان به طرفش شتافتم.

- رفتار دیروزم را ببخشید. سؤال‌هایم شما را ناراحت کرد و به‌خاطر تمیز کردن لباس‌هایم درست از شما تشکر نکردم.

- اهمیتی ندارد.

- چرا.

زیر لب زمزمه کرد:

- با محبت رفتار کن ولی انتظار قدرشناسی نداشته باش، بیشتر برای او تا برای من.

- عاشق این‌ام که از بچه‌هایتان تعریف می‌کنید، خانم مینگ. حس می‌کنم چه مادر خوبی هستید.

کم آورد، سرخ شد. از این موقعیت استفاده کردم:

- به‌علاوه، شما حرام شدید! کودکان شما مثل بیر و اژدها هستند. شما تنها سه‌تا از آن‌ها را توصیف کردید، لی‌می، کان و گنگ، بنابراین شرط می‌بندم که بقیه جالب توجه باشند. تسلیم شد و بریده‌بریده گفت:

- طبیعی است. هر موجودی خودش را بی‌همتا نشان می‌دهد. در غیر این‌صورت این ما هستیم که او را نمی‌بینیم. - برایم از آن‌ها صحبت کنید.

- شما...

- یادم است که شما یک داشیا کوچولو داشتید. چه اسم دل‌ربایی...

- داشیا؟ اسم قشنگی است ولی بچه‌ی وحشتناکی بود که تنها یک دل‌مشغولی در زندگی‌اش داشت: کشتن خانم مائو. - بیخشید؟

- داشیا در پنج سالگی، وقتی هنوز آب دماغش آویزان بود و موهای بافته‌اش نازک‌تر از طناب بود، به ما اعلام کرد که «وقتی بزرگ بشوم، خانم مائو را می‌کشم». بعد با نگاهی خشن اضافه کرد: «شاید هم زودتر!» مطمئناً من و شوهرم از خنده روده‌بر شدیم، برادرها و خواهرهایش هم همین‌طور، چون ما این تهدید را نوعی پُرگویی بچه‌گانه به حساب می‌آوردیم. اصلاً داشیا خودش را در این عقیده حبس کرد، دوروبر آن رشد کرد. بکریز پروژه‌ی قتلش را برنامه‌ریزی می‌کرد، شب‌ها رؤیابافی می‌کرد و روزها به آن فکر می‌کرد. پیش بزرگ‌ترها درباره‌ی چگونه سر بریدن اطلاعات کسب می‌کرد؛ به محض این‌که سواد خواندن یاد گرفت، دایرةالمعارف‌ها را می‌خواند. وحشت‌زده از تربیت دختر کوچولویی که مهارت و شناخت در سموم و تفنگ‌ها داشت، که هر روز صبح با سلاح‌های سرد تمرین می‌کرد و برایتان نمایش پانزده روش خفه کردن آدم را نشان می‌داد، یک لحظه ترسیدم که مبادا روی حیوان‌های مزرعه تمرین کند، یا حتی روی برادرها و خواهرهایش؛ ولی داشیا هرقدر زودخشم و عصبی بود و آماده‌ی فحاشی، در برابر خویشانش وفادار و درستکار بود. در عوض، اگر حرف خانم مائو می‌شد...

- چرا خانم مائو؟

- داشیا از این عجوزه‌ی کثیف نفرت داشت، کسی که صدها هزار چینی را طی انقلاب فرهنگی قتل‌عام کرده بود، استعدادهای درخشان را به اردوی تربیت فرستاد تا تحقیقشان کند و

استعدادشان را بخشکاند، و احمق‌ها را ترفیع دهد، تئاتر و اپرا و موسیقی را نابود کرد. بی‌دلیل اسمش را «جادوگر استخوان سفید» گذاشته بودند، کسی که اجساد را روی هم انبار کرده بود... به‌علاوه، با مرگ سکان‌دار کبیر^۱ تخمین زده بود که قدرت به او خواهد رسید! گروه چهار^۲ را به‌خاطر دارید؟ گروه لات‌های ژانگ چونکیانو^۳، یائو ون‌یوان^۴، وانگ هونگ‌ون^۵، و بیوه‌ی مائو؟ داشیا طی دادرسی آن‌ها به نتیجه رسید. جلسه‌ی دادگاه از تلویزیون پخش می‌شد. آن‌ها تبدیل به ستاره شده بودند. به لطف آن‌ها، حکومت جدید با صدای بلند اعلام کرد که به آشوب‌ها، کشتارها، سیاست افراطی، چپ‌گرایی خشونت‌آمیز، همه‌ی آن‌چه که قبلاً تحمل کرده بودیم، پایان می‌دهد. ما مردم ساده‌لوح نبودیم؛ انتظار داشتیم که دولت برایمان یک نمایش کم‌دی اجرا کند: اگر ستمگران را خلع سلاح می‌کرد، آن‌ها را تبدیل به بزهای مأمور مخفی می‌کرد. خلاصه بی‌خود عملیات را بو کشیده بودیم، به‌محض تماشای نمایش، فراموش‌اش می‌کردیم. مشاهده‌ی نعره‌ی مائو، این ماده‌سگ، که با انگشتِ نشانه‌رفته و خشم بر لب به‌روی متهم‌کنندگانش تف

۱ Grand Timonier: لقب مائو. م

۲ La Bande des Quatre: نام گروهی از رهبران چینی به سردستگی همسر مائو که کمی بعد از مرگ مائو دستگیر شدند. آنان عاملان اصلی انقلاب فرهنگی چین بودند که قربانیان فراوانی به‌جا گذاشت و چین را از سال ۱۹۶۶ تا ۱۹۶۹ به آشوب کشاند. م.

3 Zhang Chunqiao

4 Yao Wenyuan

5 Wang Hongwen

می‌کرد، ترسناک و پُرشور و خنده‌دار بود. آن‌جا ستاره‌ی جوان شانگهای بالآخره مخاطبان خود را پیدا کرده بود؛ در واقع دیگر بازی نمی‌کرد. داشیا بی‌حرکت جلوی تلویزیون می‌ماند، مثل گربه‌ای مقابل قفس پرنده. وقتی بیوه‌ی مائو به مرگ محکوم شد، داشیا تا نیمه‌شب دست زد و دور میز پای کوبید. با همه‌ی این‌ها دادگاه دو سال حکم را برای این پیر خون‌خوار به تعلیق درآورد تا بتواند توبه کند؛ داشیای من با این‌که تجربه‌ی زیادی از زندگی نداشت، حدس زد که مائو نه اعلام پشیمانی می‌کند و نه تأسف؛ پس تصمیم گرفت سربه‌نیست‌اش کند.

- یک عدالت‌گتر؟

- کلک کسی را کردن عدالت است؟ چیزی که داشیا و بقیه‌ی هم‌وطنان ما را شوکه می‌کرد این بود که خانوم مائو سال‌ها زندگی کند، بدون این‌که کسی به اجرای مجازاتش فکر کند. داشیا تصمیم داشت جانشین جلاد شود. بعد...

- بعد؟

- تلویزیون اعلام کرد که خانم مائو در آپارتمانش خودکشی کرده. داشیا از خشم کف بالا می‌آورد. زنِ ظالم و وظیفه‌ی او را دزدیده بود. باری، اوضاع بدتر در راه بود... کمی بعد، فهمیدیم که خودکشی دو سال زودتر از آن انجام شده بود. دو سال! در طول بیست‌وچهار ماه مقامات دولتی او را مخفی کرده بودند. داشیا فروریخت: نه‌تنها سرنوشتش را خراب کرده بودند، بلکه فهمید این

چند سال آخر، تمام تلاش و تمرینش برای بهتر شدن در قتل بیهوده بوده است. از آن روز به بعد دیگر از اتاقش بیرون نیامد و از غذا خوردن امتناع کرد.

- شما چه کار کردید؟

- پدرش پیشنهاد داد که از ستمگرهای دیگری که لیستشان را تهیه کرده بود متنفر شود. بی‌فایده بود! داشیا آن را رد کرد.

- خوب بعد؟

- به او گفتم: «دخترم، اگر انسان شایسته‌ای را دیدی سعی کن شبیه او شوی؛ اگر انسان حقیری را دیدی دنبال نقص‌هایش در خودت بگرد.» فهمید.

- من نه...

- شما مرا یاد شوهرم می‌اندازید... داشیا همان اخلاقی را داشت که خانم مائو داشت، تند، عصبانی، لج‌باز، مستقل، دست‌به‌سرکننده‌ی نزدیکانش، بیشتر نازنازی تا دوست‌داشتنی، بیشتر اغواگر تا اهلی. اگر خانم مائو وقتی دختر بچه بود مانع باندپیچی پاهایش شده بود، داشیا پیراهن‌هایی را که خواهر بزرگ‌ترش تینگ‌تینگ بهش داده بود پاره می‌کرد. اگر هوس چیزی می‌کرد، فکر می‌کرد که همه‌ی دنیا باید آن را مثل او هوس کنند. همان‌طور که خانم مائو به مسئولان کمونیست گفته بود: «خدمت به من خدمت به مردم است»، داشیا سر برادرانش که از دادن چاقوی جیبی‌شان به او سر باز زده بودند، فریاد می‌کشید: «کمک به من کمک به عدالت است.» مثل خانم مائو،

داشیا متقاعد شده بود که دختر خارق‌العاده‌ای است، خیلی بالاتر از توده‌ی مردم؛ وقتی یک بزرگ‌سال حواسش را به این مسأله جمع نمی‌کرد، او متعجب می‌شد و سریع پرخاشگری می‌کرد. کشتن خانم مائو بیشتر به کشتن خانم مانویی مربوط می‌شد که در درونش وجود داشت.

- آفرین!

- داشتن ویژگی‌های منفی و اصلاح نکردن آن، عیب است. داشیا به ما ثابت کرد که کمال‌پذیر است. او دلبسته‌ی مبارزه با شخصیت خودش بود تا علیه شبح خانم مائو. عاقل علت دیوانگی‌هایش را خود کشف می‌کند؛ دیوانه بقیه را به خاطرش متهم می‌کند.

- کجا زندگی می‌کند؟

- در هنگ کنگ. شکارچی مغزها. تا حالا با سه مرد ازدواج کرده.

- مثل خانم مائو...

با این تذکر من، خانم مینگ خنده‌ی جیغ‌مانندی کرد و به من نشان داد با این‌که غرق در داستانش شده، از شوخ‌طبعی چیزی کم ندارد.

دوباره شروع کرد:

- او، خواهرش تینگ‌تینگ در این مورد پُراشته‌است...

در این لحظه مردی دراز و شکم گنده وارد شد. زن ساکت شد. جوان پُر جنب و جوش، که رفتارش هم مانند بدنش زمخت بود، با لبخند گشادی که تا بناگوشش می‌رسید، با گیجگاه عرق کرده، شروع به فریاد زدن به زبانی کرد که من سر در نمی‌آوردم: ها‌کا! بی‌نهایت خودمانی روی شانه‌های هم‌وطنش زد، بعد سریع به سمت توالت رفت. در طول سبک کردن مثانه‌اش زیر لب خواند، بادگلو زد، خانم مینگ را ناگهان صدا کرد و دوباره نطق بلندبالایی آمیخته به خنده‌های مصنوعی زوزه کشید، در نهایت بدون انعام گذاشتن دور شد.

پرسیدم:

- یکی از پسرعموهایتان بود؟

- نه.

- به نظر می‌آمد کاملاً شما را می‌شناسد.

- انسان والا بدون رابطه‌ی خویشاوندی خود را دوست نشان

می‌دهد؛ انسان پست بدون دوستی خود را فامیل نشان می‌دهد.

از آن جایی که که داشت سروکله‌ی یک‌دسته امریکایی پیدا

می‌شد، گذاشتم تا خانم مینگ از تمیزی قلمرواش محافظت کند.

پنج روز بعد از آن را برای عقد قراردادها صرف سفر به شِنژِن^۱ کردم. در بازگشت به یونهای، با عجله‌ای که برای نتیجه‌گیری معاملاتم داشتم، می‌دانستم که فقط مهلت کوتاهی برای جمع‌آوری خیال‌پردازی‌های خانم مینگ باقی مانده.

دوشنبه، یک جعبه شیرینی و شکلات فرانسوی که در شنژن پیدا کرده بودم برایش بردم.

- بفرمایید خانم مینگ، من تا شش ماه آینده برنمی‌گردم: این یک کادوی ناقابل است.

متعجب اعتراض کرد، رد کرد، سپس قبول کرد، بسته را گرفت، در باز کردنش تردید کرد، راضی شد، دوباره اعتراض کرد درحالی‌که در برابر شکلات‌ها هیجان‌زده شده بود، با تأکید بر این‌که خیلی گران‌قیمت‌اند، آن‌ها را به من پس داد، بعد قبول‌شان کرد، پانزده بار از من تشکر کرد، و اصرار کرد که همراه او از آن‌ها بچشم.

پشت میز فکس‌اش روبه‌روی هم نشستیم، انعام‌ها و شیرینی‌ها بین ما قرار داشتند.

بعد از جیغ‌وویغ فراوانِ حاکی از رضایت، تکه‌ای شکلات بادامی بلعید، و تقاضا کرد:

- فلور و تیه‌ری را برایم توصیف کنید.

۱ Shenzhen شهری در استان گوانگدونگ در جنوب شرقی چین. م

به گمان این که اگر اطاعت نکنم، ممکن است از بقیه‌ی داستان محروم شوم، قصه‌هایی در مورد آن‌ها روایت کردم. زمانی که زندگی‌ام با فلور و تیه‌ری را برایش ترسیم می‌کردم، به دقت مرا زیر نظر داشت. زیر تیغ نگاهش، تقسم به شماره افتاد، و کم‌کم به فایده‌ی چیزی که تعریف می‌کردم، شک کردم. پس از چند دقیقه، از شدت توجهش معذب شدم و تسلیم شدم:

- خانم مینگ، کمی از نصیحت‌هایتان برای من ول خرجی کنید. شما که به نظر می‌آید مادر باتدبیری هستید، پدر حقیری مثل مرا اصلاح کنید.

گونه‌های سرخ‌رنگش بیشتر سرخ شد. در جوابم لب‌هایش را مردد جمع کرد.

- بی‌فایده است.

- چرا؟

- تجربه مثل شمعی است که فقط کسی که آن را در دست گرفته، روشن می‌کند.

با وجودی که خویشان‌داری‌اش را حس کردم، اصرار کردم.

التماس‌های مرا قطع کرد:

- چرا مرا گول می‌زنید؟

- ببخشید؟

- برای شما ارزش زیادی قائل‌ام آقا، بسیار قدردان لطف شما هستم، ولی چرا دروغ می‌گویید؟

بهبته زده دهانم باز ماند، هاج و واج از طنزآمیز بودن موقعیت: این زن که جک‌ها ساخته بود، این زن که ده تا زندگی برای خودش اختراع کرده بود، این زن که ادعای غیرممکن کرده بود، مرا متهم به دوگانگی می‌کرد!

با تکان دادن سرش با صدایی لرزان از هیجان اضافه کرد:
- من دوستِ نا^۱ هستم که بالا در بخش پذیرش کار می‌کند. به‌طور اتفاقی درمورد شما حرف زدیم. برای این که مطمئن شویم که داریم درمورد یک شخص حرف می‌زنیم، فرم مشخصات شما را پرینت گرفت.

رنگم پرید. او نرم و ترساننده ادامه داد:
- پسر و دخترِ داخلِ عکسی که نگه‌داری می‌کنید کی هستند؟ شما طبق مدارک فرزندی ندارید.

ضربه سنگین بود. آن‌جا را ترک کردم و بالا به اتاقم رفتم. از تخت تماس گرفتم و قرارم را به بهانه‌ی ناخوش بودن به هم زدم. در این مورد درواقع اغراق نمی‌کردم چون کل روز را به استفراغ گذراندم. استفراغ به‌جای گریه. استفراغ به‌خاطر آزاد کردن محرومیت‌هایم. استفراغ به‌خاطر خالی کردن خودم از خود. بله، خانم مینگ به هدف زده بود: من او را فریب داده بودم.

نه فقط باد به غنغب انداخته بودم، بلکه لاف‌زنی‌ام را فراموش کرده بودم. وقتی دو هفته پیش عکس خواهرزاده‌هایم از جیبم بیرون افتاد، گذاشته بودم خانم مینگ حدس بزند که عکس بچه‌هایم است؛ نه‌تنها در آن لحظه این اشتباه اهمیتی نداشت، بلکه سوءتفاهم لרزشی از لذت در من ایجاد کرده بود؛ بعد از آن جرأت نکرده بودم به عقب برگردم؛ بهتر است بگویم از این‌که این فریب ادامه پیدا کند لذت می‌بردم، سرخوش از دزدیدن نوباوه‌های خواهرم، سرمست از پدر معرفی کردن خودم.

سه‌شنبه‌صبح، با هدف به‌دست آوردن احترامم، ظرف سه ساعت قراردادهای نهایی کردم، مأموریت انجام شد، سپس، انگار که پاهایم برایم تصمیم می‌گیرند، به زیرزمین دویدم.

خانم مینگ که انتظار آمدنم را می‌کشید، وقتی ظاهر شدنم را دید، از خوشحالی این‌پا و آن‌پا کرد.

درحالی‌که با دست‌های آویزان سرپا ایستاده بودم، با خیرخواهی مرا مانند یک بیمار در نقاهت پذیرفت.

به آرامی گفت:

- چرا؟

چشم‌هایم را برگرداندم.

- چی چرا؟ چرا شما را دست انداختم یا چرا بچه ندارم؟

- چرا بچه ندارید؟

- من دوست دارم حرکت کنم، جابه‌جا شوم، سفر کنم.
- هزاران پدر بدون محذوریت غایب می‌شوند.
- بین زن‌هایی که ملاقات کردم یک مادر خوب پیدا نکردم.
- بهتر است بگویید زن‌هایی که شما را ملاقات کردند هرگز در
شما یک پدر نیافتند.

بشقاب سکه‌ها را تکان داد و افزود:

- حیف! باید ریک می‌کردید... پسر دومم، هو، این را به من
اعتراف کرد: پسرش پدر بودن را در او ردیابی کرده؛ در اولین
لحظه‌ها، نگاه نوزاد او را منقلب کرده، مجبورش کرده بزرگ شود.
وانگهی، او هیچ لیاقتی که بچه درست کند ندارد - به فرض این‌که
خودش متوجه شده باشد - یک بی‌هدف، یک شرط‌بند، یک
پوکرباز، یک خل مشنگ، یک معتاد ماژونگ؛ پسری که تصور
می‌کند بر بخت تسلط دارد و خودش را برای اثبات آن خانه‌خراب
می‌کند. بازنده‌ای که از خود تصویر قهرمان می‌سازد... نگران‌کننده
است! هو از اشتباهاتش چیزی یاد نگرفت. زنش ترک‌اش کرد،
دوستانش از او فرار کردند. مرا عذاب می‌دهد: اگر در سن
جاافتادگی هنوز سرزنش می‌شوید، دیگر جای امیدواری نیست.
آه بلندی کشید به طوری که سینه‌ی ظریفش تکان خورد.

- وقتی به هو فکر می‌کنم، ترجیح می‌دهم مادر یک بلوط باشم
یا مادر یک زیزفون^۱. درخت‌ها برعکس آدم‌ها هستند: به تدریج که
قد می‌کشند آسمان را می‌جویند.

ساکت شد، متوجه شد که از بحث دور شده، بعد با چشمانی
متواضع مرا مورد خطاب قرار داد:

- واقعیت را از خود مخفی نکنید. به خودتان اجازه بدهید که از
نداشتن خانواده رنج ببرید. گاهی باید در را به روی رنج باز کرد.

این در را خانم مینگ به هر حال برای من طاق‌باز می‌کرد... قلبم
به وحشت می‌افتاد، ضخامت خلأ را مشاهده می‌کردم، جای خالی
بچه را در وجودم حس می‌کردم. خیلی دیر شده؟ آیا تشکیل
خانواده خواهم داد؟

انگار که فکر مرا شنیده باشد جواب داد:

- هنوز وقتش هست. شما، شما مردها، این شانس را دارید که
بتوانید دیر سر این قرارها برسید.

جلوی خودم را گرفتم، درحالی‌که باید او را سر جایش
می‌نشاندم، باید توضیح می‌دادم که سرزنش‌هایش برای خودش هم
به اندازه‌ی من خوب است.

۱ درخت زیزفون یا نم‌دار، درختی خودرو است که در جنگل‌های شمال ایران نیز می‌روید و
ارتفاع آن می‌تواند به سی تا چهل متر برسد. م

وقتی پیش خدمت هتل پایین دوید و اطلاع داد که یک ماشین به مقصد پکن منتظر من است، من من کنان چند جمله برای خداحافظی گفتم.

به پاریس برگشتم و همه چیز را فراموش کردم، چین، خانم مینگ، پنهان کاری‌هایش، پنهان کاری‌های خودم: پیمودن هشت هزار و دو بیست کیلومتر راه با هواپیما آن‌ها را پاک کرده بود؛ سؤال‌هایم آن‌جا مانده بود، همان‌جایی که به وجود آمده بودند، در یونهای.

در بازگشت به سن ژرمن دپره^۱، نزد دوستم ایرن^۲ شتافتم. سی و چهار ساله، قدبلند، بی پروا، وکیل متخصص در مالکیت معنوی. تجسم زنی بود که اگر می‌خواستم، می‌توانستم عاشقش باشم؛ به شریک‌های عاطفی‌ام این احتمال را تحمیل می‌کردم که من یک‌جا ثابت نیستم و این اصل را همیشه نگه می‌داشتم.

وقتی ایرن را دیدم، به من فهماند که باردار است. سکوتی طولانی از جانب من به دنبال اعلام این مطلب حکم فرما شد.

تکرار کرد.

خشم مرا در برگرفت، فقط لب‌هایم صحبت می‌کردند:
- ولی هیچ وقت بحث بچه‌دار شدن مطرح نبوده.

۱ Saint-Germain-des-Prés: محله‌ای در منطقه‌ی شش پاریس. م

- یک اتفاق است.

- شک دارم.

- باشد، من از آن مطمئن نیستم... ولی متقاعد شدم.

با استفاده از راست‌گویی‌اش به او گفتم که ترک‌اش می‌کنم و بدون معطلی به قضیه خاتمه دادم.

ایرن رفتن مرا نگاه کرد، با لب‌های فشرده، چشمان سخت و حیرت‌زده. با این‌که استقلالش را می‌ستودم، پُروویسی و جسارتِ آزاداندیشی‌اش را، ولی وقتی که به منطقی‌مربوط به خانواده لغزیدیم، سدّ راه من شد. از آن روز دیگر نه به تلفن‌هایش جواب دادم نه به پیامک‌هایش.

شرکت مرا به امریکای شمالی، سپس به اسکاندیناوی فرستاد. درطول این سفرها نم‌نم متوجه شدم که سال‌هاست دربرابر تعهد از خود مقاومت نشان می‌دادم، با یک فعالیت آبرومند از خودم دربرابر کشف درونم محافظت می‌کردم. جابه‌جا شدن‌هایم تضمین می‌کرد که ردّ خودم را گم کنم. هر مأموریت کاری موجب فراموشی وجود پیشینم می‌شد، و عناصر جدید و ناشناخته‌ای برای جایگزین کردن آن پیشنهاد می‌داد؛ به‌نفع شرایط جدید فقط با مشکلات خارجی‌ام مقابله می‌کردم، و نه هرگز با درون. توهم کارمندان همیشه مسافر...

هفت ماه بعد، هنوز پایم به خاک چین نرسیده بود که دغدغهی بزرگ کردن بچه مرا دربر گرفت، انگار که دچار پیشرفت آلرژی محلی شده بودم.

ناسزا می‌گفتم. چرا؟ چرا این‌جا؟ اگر چین عاطفه‌ی پدری‌ام را تحریک می‌کرد، آیا به دلیل این بود که جمعیت انباشته‌ی اطرافم مرا آلوده کرده بود و وادار می‌کرد که یک زندگی به زندگی‌ها اضافه کنم، یا برعکس به خاطر این قانون جدی محدودکننده‌ی موالید بود که مرا به مورد خودم ارجاع داده بود؟ دوباره شروع کردم به خواندن پیامک‌های ایرن روی تلفن همراهم، آن‌هایی که مرا در جریان اخبار حاملگی‌اش با علائم خلاصه و تأییدشده قرار می‌داد.

در تاکسی‌ای که مرا به گراند هتل یونهای می‌برد، راننده رادیو را روشن کرد. در اخبار، یک مقام رسمی به خودش تبریک گفت که به لطف قانون تک‌فرزندی، ۴۰۰ میلیون چینی به دنیا نیامده‌اند. این نکته مرا مبهوت کرد: چطور می‌توان از چهارصد میلیون شیخ خوشحال بود؟ به عبارت دیگر، چهارصد میلیون غایب... چرا باید به جای هستی روی نیستی سرمایه‌گذاری کرد؟ بین این جماعتِ چینیِ دنیانیامده بی‌شک انسان‌های باهوش وجود می‌داشت، انسان‌های درخشان، انسان‌های خواستنی، انسان‌های شجاع، همین‌طور موزارت جدید، اینشتین آینده، پاستور بعدی، کسانی که نبوغشان می‌توانست کل بشریت را تغییر دهد... نه، این‌جا، جدا از خانم مینگ، این نکته کسی را شوکه نمی‌کرد: دولت و اعضای

سازمان کنترل خانواده، هراسان از انفجار جمعیت و پیامدش فحطی و گرسنگی، از این‌که هیچ‌چیز وجود ندارد ذوق می‌کردند... چهارصد میلیون تا هیچ...

به اتاقم رسیدم و تصمیم گرفتم قبل از رفتن و سلام کردن به خانم مینگ کمی دراز بکشم.

درواقع به چیزی جز او فکر نمی‌کردم... دلم می‌خواست با من حرف بزند، ماجراهای کودکانی را که در آرزوی تربیتشان بود برایم تعریف کند. از خلال داستان‌های پرشاخ و برگ که نیروی تخیلش را شکوفا می‌کرد، حس کمبود بچه‌اش را احساس می‌کردم، نوستالژی ارتباط برقرار کردنش، میلش به دوست داشتن. برای خودم هم همین‌طور؟

پنج دقیقه بعد از تصمیم به صبر کردن، پیش خانم مینگ حاضر شدم.

شوقی واقعی ما را در برگرفت، شوقی زنده و پر قدرت که خودمان را هم غافل‌گیر کرد. با استفاده از این‌که در آن ساعت مشتری‌ها کمتر به توالت سر می‌زنند، حرف زدیم، سیر نمی‌شدیم، حواسمان بود که از موضوعات ناراحت‌کننده اجتناب کنیم: او حرفی از فلور و تیبری نزد، من هم خودداری کردم که به او خاطر نشان کنم که داستان‌سازی‌هایش را فهمیده‌ام.

به‌رغم احتیاط‌های ما، موضوع خانواده به سرعت وارد گفت‌وگو شد. هرچند یک چینی با یک ناشناس بحث سیاسی نمی‌کند، و کمتر

از آن با یک فرد خارجی، ولی وقتی که من نطق مقام رسمی را درمورد کاهش موالید مطرح کردم، زیر خنده زد.

- در چین نیاز پدر و مادرها را به یک بچه کاهش داده‌اند ولی این نه وضع والدین را بهتر کرده و نه بچه‌ها را. الان میلیون‌ها والد خشمگین وجود دارد، که مضطرب و هیستریک پشت سر یک پسر می‌دوند که خودش را امپراتور تصور می‌کند. کشور به سازنده‌ی متکبران، تحت مراقبت روان‌پزشان تبدیل خواهد شد.

- بین زوجین، به نظر شما کدام یک بیشتر محروم می‌شود؟ مرد یا زن؟

- مطمئناً زن.

- چرا، این به نظر من مساوی می‌آید...

- اوه می‌دانم: برای تولیدمثل، مرد و زن سعی قابل ستایشی می‌کنند که کار را تقسیم کنند.

- جز این که، به عقیده‌ی من، مرد زن را می‌پیچاند. دمش را روی کولش می‌گذارد و می‌رود درحالی که زن حامله می‌شود.

- این‌ها ظواهر قضیه است آقا. زایمان فقط نزد زن‌ها واقعیت دارد. لذتی که زمان زیادی طول می‌کشد.

موهای جمع شده‌اش را خاراند و ادامه داد:

- این قانون تک‌فرزندی یک فایده دارد: والدین دلباخته‌ی یکی از بچه‌هایشان بیشتر از دیگری نمی‌شوند. آن‌ها حق انتخاب ندارند.

درواقع، دیگر هیچ بجه‌ای فکر نمی‌کند که برادر یا خواهرش را به او ترجیح داده‌اند. رنج کمتر. طردشده‌ی کمتر.

- شما این را امتحان کرده‌اید؟

- رو و ژو! دو پسری که با دو سال فاصله به دنیا آوردم. بچه‌های طلایی، با استعدادهای استثنایی. اوه، با غرور از آنها حرف می‌زنم آقا، نه با خودستایی... اگر آنها از رحم من خارج شدند، این من نبودم که ویژگی‌هایشان را با انداختن تاس تعیین کرده بودم؛ شانس در آن دست داشت. عجب نتایجی! رو غول حافظه شد، ژو غول هوش. رو همه‌چیز را حفظ می‌کرد، کلمات، نشانه‌ها، تاریخ‌ها، قصه‌ها، و به محض این‌که خواندن یاد گرفت، کتاب‌هایی را که با ولع می‌خواند. حجمی از اطلاعات را به طرز سیری‌ناپذیری جذب می‌کرد. حافظه‌اش محدود به دهانی که همه‌چیز را ببلعد نمی‌شد، یک معده‌ی گرسنه هم داشت. باید جیره‌اش را برایش می‌انداختی وگرنه هر چیزی را در خود می‌کشید، طرز کارها، برنامه‌ی حرکت قطارها در خاک چین و میلیون‌ها مکان تعویض قطار، آب‌وهوای تک‌تک روزهای ده سال گذشته از تقویم‌های نجومی قدیمی، حتی به لطف مجله‌های باقی‌مانده از مادر بزرگم، برنامه‌های موزیک‌هاال در شانگهای طی سال‌های هزار و نهصد و بیست. اوایل شوهرم که کارمند دولت بود، فرهنگ لغاتی را که از اداره امانت گرفته بود برایش می‌آورد یا بروشورهای حزب را برایش تهیه می‌کرد؛ برای سرگرم کردنش آنها را جلویش می‌گرفت، همان‌طور که استخوانی

را جلوی سگ می اندازند. با این حال، وقتی که کوچولوی ما بعد از این که یک خودآموز انگلیسی را از سطل آشغال برداشته بود، شروع کرده بود به امریکایی حرف زدن، تصمیم گرفتیم به طور جدی به تعلیم و تربیتش مشغول شویم. معلم توصیه کرد که به یادگیری زبان‌ها پردازد. رو طی چند سال شناخت فوق‌العاده‌ای نسبت به زبان‌های محلی این‌جا کسب کرد - وو، کان، هاکا، ژیانگ، مین - و در سال‌هایی که کتابخانه‌ی مدرسه را بنا کرده بودند، زبان چک، مجاری، روسی، بلغاری، آلبانیایی، و اصطلاحات کشورهای دوست کمونیست را یاد گرفت. فقط این‌که، ما با وجودی که تحت تأثیر قرار می‌گرفتیم، ساده‌لوح نبودیم. اولاً که رو تنها شناختی سطحی و کتابی از زبان‌هایی داشت که نشنیده بود؛ مقابل آن مرد مجارستانی که با هر جمله‌ی رو از خنده روده‌بر شده بود متوجه این مطلب شدیم. دوم، برای این‌که رو عقیده‌ی خاصی ابراز نمی‌کرد، انگار که حافظه‌اش جانشین نیروی عقلانی‌اش شده بود. اوه، می‌توانست به

۱ Wu: گویشی در زبان چینی که با زبان رسمی چین که ماندارین است، تفاوت‌های دستوری و واژهای دارد. م

۲ Kan یا Gan: گویشی در زبان چینی که در استان جیانگشی واقع در جنوب شرقی چین بیش از چهل میلیون نفر به آن مکالمه می‌کنند. م

۳ Xiang: گویشی در زبان چینی، که از نظر زبانشناسی بین ماندارین و وو قرار دارد و در نواحی مرکزی و جنوب غربی چین از آن استفاده می‌شود. م

۴ Min: زبان گفتاری دیگری در جنوب چین و تایوان. چینی‌های بی‌شماری که به آسیای جنوب شرقی مهاجرت کرده‌اند نیز به زبان مین سخن می‌گویند. م

شش یا هفت زبان بحث کند، ولی چه فایده؟ مکالمه‌اش را لغت می‌داد. هیچ چیز ابتکاری از مغزش که انباشته از لغت بود عبور نمی‌کرد، نه، نه یک تصویر تازه، نه یک نظر شخصی، نه یک واکنش تند. هیچ. یک علیل که روی مجهزترین دوچرخه‌ی دنیا نشسته. برعکس، برادر کوچک‌ترش ژو، هوش چالاک‌ی را از خود نشان می‌داد. البته او زود به حرف زدن نیفتاد؛ در عوض، اولین بار جمله‌های کامل تحویل داد، آن هم چه جمله‌هایی! در سه‌سالگی وقتی خواهرها و برادرهایش را در بازی ترک کرد، این‌طور توجیه کرد: «نه انزوای بیش از حد، نه ارتباط بیش از حد، اندازه‌ی درست، عقل در این است.» کمی بعد، وقتی از او پرسیدم چرا آن‌طور که خواسته بودم سیب‌زمینی‌ها پوست نگرفته و به‌جایش آن‌ها را نوازش کرده، با تعجب گفت: «کسی که می‌خواهد کوه را جابه‌جا کند، سنگ‌های کوچک را برمی‌دارد.» هنگامی که پدرش او را به‌خاطر کار بدی دعوا کرد، به‌جای شلوغ کردن مثل برادرهایش یا گریه کردن مثل خواهرهایش، آرام ماند؛ وقتی شوهرم ذکّه شد و دلیل این رفتار را پرسید، او لبخند زد: «وقتی باد می‌وزد، علف به‌ناچار خم می‌شود.» اوایل حاضر جوابی‌اش ما را مجذوب می‌کرد. ولی دیدیم که از تیزهوشی‌اش فقط در خدمت تنبلی و تمسخر استفاده می‌کند. پس انداختن جملات قصار بیشتر به‌درد پنهان کردن این می‌خورد که هیچ غلطی نکند، چیز زیادی یاد نگیرد و دیگران را مسخره کند. رو هدف اصلی‌اش را تشکیل می‌داد. به‌محض این‌که او

دست‌آورد جدیدی عرضه می‌کرد، ژو نیشخند می‌زد. یک روز صبح که من به‌خاطر این‌که استعدادهای برادرش را تحقیر می‌کرد، کلافه شده بودم، زیر لب غرید: «شنیدن یا خواندن بدون تفکر کار بیهوده‌ای است.» رو درحالی‌که زوزه می‌کشید هق‌هق گریه کرد «بدجنس!» ژو شانه‌هایش را بالا انداخت و جواب داد: «آدم می‌تواند وانمود کند احساس دارد، ولی نمی‌تواند ادعا کند اندیشه دارد.» من با تندی گفتم: «برادرت در تلاش‌هایش صرفه‌جویی نمی‌کند، برخلاف تو که از قابلیت‌هایت هیچ استفاده‌ای نمی‌کنی. او از تو جلو خواهد زد، چون هر که به آموختن حریص باشد به دانایی نزدیک می‌شود.» پسر وقیح جواب داد: «اوه بله، رو باید فراموش کرده باشد که در ایستگاه اتوبوس پیاده شود.» من سرزنش‌اش کردم و پیشنهاد کردم که اگر خود را بالاتر می‌داند به برادرش کمک کند. مسأله را فیصله داد: «موافقم.» چه طرحی ریخت؟ ما نتیجه‌اش را تحسین کردیم: رو بعد از چند شب، بی‌وقفه شروع به مطالعات قضایی کرد، عمیق و متناسب با موقعیت. درحالی‌که ده‌تا بچه‌ی ما درباره‌ی آینده‌ی شغلی‌شان بحث می‌کردند، رو ناگهان اعلام کرد: «کاری را انتخاب کنید که عاشقش هستید در این‌صورت یک روز هم در عمرتان کار نخواهید کرد.» فردای آن روز، وقتی که شوهرم از اداره گزارش آورد که مافوقش او را با وجود انجام وظیفه و یاری رساندن به همکارانش به‌ستوه آورده، اظهار نظر کرد و گفت: «انسان والا جز از خودش چیزی نمی‌خواهد؛ انسان حقیر و بی‌لیاقت

همه چیز را از دیگران می خواهد. شوهرم متعجب از رو به خاطر نظرش، از ژو به خاطر پرورش ذکاوت برادرش تشکر کرد. هفته های بعد، فستیوال شدت بیشتری یافت. بعضی وقت ها نکته های ناهماهنگ بود؛ مثل وقتی که ما تفاوت مزه ی میوه ی درخت آسیایی و درخت لیموی ژاپنی را مطرح می کردیم، گفت: «برای فقیر سخت است که هیچ کینه ای احساس نکند، برای ثروتمند آسان است که مغرور نشود.» این سخنان نابجا به ندرت پیش می آمد، و در مواقع لزوم، رو به نظر چنان از خود مطمئن می رسید که ما فرض می کردیم خودمان نفهمیده ایم. خلاصه، ظرافت های او چنان ما را تکان می داد که فراموش کردیم از ژو تعریف کنیم. همچنین او کمتر احتیاط به خرج داد و ما را به طرف کشف رازی که به رو ذکاوت بخشیده بود هدایت کرد. ژو به برادرش دستور داده بود که کتاب تعالیم کنفوسیوس^۱ را از حفظ کند، کتابی که جملات قصارش را شماره گذاری کرده بود. در طول پرچانگی هایمان، ژو یک شماره را درگوشی به رو می گفت و او یک ثانیه ی بعد جمله ی حکیمانه ی خیره کننده ای را بیان می کرد. رو با حافظه ی پولادینش هرگز اشتباه نمی کرد، برعکس، ژو، امانور بود و شماره ی هشتاد و سه را با صد و سی و پنج قاطی می کرد، که باعث می شد یک جمله ی قصار بی ربط

۱ آموزه های فیلسوف چین باستان. زاده ی ۵۵۹ قبل از میلاد. از او به عنوان اولین معلم چین

باستان یاد می شود. م

به مکالمه وارد شود. در عین حال، ژو چنان حقه‌باز بود که مشکوک می‌شدم که به عمد خود را به گیجی می‌زند تا از پرت‌وپلا گفتن‌های برادرش کیف کند... بالاخره دوراهی ترسناک رسید.

- مربوط به چی می‌شد؟

- دو پسرمان از استعدادهایی بهره برده بودند: کدام‌یک را با فرستادن به مدرسه‌ی نخبگان پایتخت رشد می‌دادیم؟ نه تنها پول کم داشتیم، بلکه عمویی که وعده داد مشکل ما را در پکن حل می‌کند تنها یک اتاق کوچک داشت.

- بعد؟

- دو پسر را صدا کردم و گفتم: «آموختن بدون اندیشیدن بی‌فایده است؛ اندیشیدن بدون آموختن خطرناک است. هیچ‌کدام از شما اگر خودش را اصلاح نکند، موفق نخواهد شد. پس من انتخاب نمی‌کنم؛ شما یک‌یک نزد عمو خواهید رفت، یک ماه این‌جا، یک ماه در پکن.» تصور کنید که این کارگر شد. سختی باعث تشویقشان شد. یا شاید کینه... از آن‌جایی که وفادار بودند، با بازگشت از پکن، هفته‌های ازدست‌رفته را جبران کردند، و در خانه، ژو یاد می‌گرفت، درحالی‌که رو اندیشه می‌کرد.

- اعتدال پیروز شد.

- دقیقاً. دختر بزرگم تینگ‌تینگ، اطمینان می‌داد که...

مدیر گراند هتل با دیدنم مرا به انحصار خودش درآورد که خوش‌آمد بگوید، ارزشم را اعلام کند، و حتی یک لحظه هم فکر

نکرد که یک ملاقات رودررو را که ترجیح می‌دادم ادامه پیدا کند قطع کرده.

فردای آن روز، با طرف تجاری‌ام در پرل‌ریور پلاستیک پروداکشن روابط را از سر گرفتم. هدایایی رد و بدل کردیم. تازه‌واردی به‌نام جین^۱، مردی بلند و کشیده و پرمو، نسخه‌ی فرانسه کتاب تعالیم کنفوسیوس را به‌طرفم دراز کرد، لطفی که مرا تحت تأثیر قرار داد؛ بدون این‌که به او اعتراف کنم که خانم مینگ روز گذشته درمورد این کتاب مطالبی ذکر کرده، با خودم عهد کردم که به آن‌ها نگاهی بیندازم.

در طول گفت‌وگوهایمان بیهوده مترصد زمان مناسب بودم تا جرّو بحث‌هایمان را معلق کنم؛ درواقع، فقط در زمان استراحت توانستم به دوستم سر بزنم و کتاب کنفوسیوس را نشان‌اش بدهم.

- چی؟ شما نخوانده بودیدش؟

شناختن کنفوسیوس از نظر او همان‌قدر غریب بود که هرگز نخوردن برنج.

- نه، شرمنده‌ام. از همین امشب جبران می‌کنم.

مرا بخشید:

- آن‌که هر روز پیش‌رفت نکند، هر روز پس‌رفت می‌کند.

با احتساب این که تا آن موقع هفت تا از بچه‌هایش را برایم تصویر کرده بود، در شوق کشف سرنوشتی که برای سه‌تای بقیه تدارک دیده بود می‌سوختم.

- مایل بودید از دخترِ بزرگتان برایم حرف بزنید.

- او، تینگ‌تینگ من...

در حال بیان این اسم سرخ شد. با سوءاستفاده از شوقی که صورتش را در بر گرفت، شروع به پذیرفتن این امر کردم که او برای خودش خانواده‌ای خیالی خلق کرده؛ با همه‌ی این‌ها، حقیقت چندان اهمیتی ندارد، فقط کامیابی به حساب می‌آید، این‌طور نیست؟

خانم مینگ با هیجان زمزمه کرد:

- او را به زودی خواهید دید.

- چی؟

- تینگ‌تینگ به من قول داده به دیدنم بیاید.

این‌جا حس کردم که با سرعت دادن به دروغ‌بافی‌اش، زیادی ریسک کرده؛ حتماً هفته‌ی بعدش ادعا خواهد کرد که من دیدار با تینگ‌تینگ را از دست داده‌ام، که اگر چند ثانیه زودتر آمده بودم او را می‌دیدم. مظاهرِ نترس سرسختانه ادامه داد:

- اول باید پیش برادرش وانگ بماند. وانگ را به شما معرفی

کرده‌ام؟

- نه.

- چطور؟ وانگ در خیلی از موقعیت‌ها باعث افتخار من شده.
او باغ‌های خیالی می‌سازد.
- ببخشید؟

- از نوجوانی‌اش اشتیاق زیادی به باغ‌های زیبای چین نشان می‌داد، آن‌هایی که در کتاب‌های ادبیات ما نقل شده. با زیاد خواندن و بازخوانی متون، آن‌ها را عمیقاً می‌شناخت، باغ‌هایی را که از قرن‌ها پیش، حتی از هزاره‌های پیش پژمرده شده بودند؛ در فکرش در لابه‌لای آن‌ها وقت‌گذرانی می‌کرد، عطرشان را حس می‌کرد، گلبرگ‌ها را ناز و نوازش می‌کرد، شکوفاییِ پیاهی گیاهان را می‌ستود، زرد شدن برگ‌ها، غمگینی زمستان. گاهی، بعد از سکوتی طولانی، برایمان می‌گفت که از کجا می‌آید، از باغ ارکیده‌ها یا از مزرعه‌ی قورباغه‌های گلگون... من و شوهرم با فرستادن او به مدرسه‌ی کشاورزی این ذوق را در او تشویق کردیم. وانگ در آن‌جا شکوفا شد، مدارکش را با موفقیت گرفت، سپس شغلی در یک شهرداری به‌دست آورد. با این‌حال، بعد از نه ماه اشتغال در نوسازی میدان‌های شهرداری، اعلام کرد که به تایوان می‌رود تا پول‌دار شود.
- بعدش...؟

- برنده شد! او با پیشنهاد باغ‌های خیالی به مردم، هنر باغبانی را متحول کرد. وانگ متناسب با سلیقه‌هایشان - گل صدتومانی، کاملیا، نیلوفر یا گل‌های درخت آلو - و فصل‌های مورد علاقه‌شان، پارک ایده‌آلی برایشان طرح‌ریزی می‌کرد. در ازای مبلغی منصفانه، در پایان

آماده‌سازی طولانی، برایشان از چیدمان آن‌ها، صفات رنگی بارزشان، مراحل شکوفایی‌شان، چشم‌اندازهای مختلفشان، آواز پرندگان، درخشش آب‌های جاری، آرامش مرداب و نیلوفرهایش، جابه‌جایی سایه‌ها، طلاکاری شفق، و توده‌های نقره‌ای ماه تعریف می‌کرد؛ و در ازای چند یوان بیشتر، نتیجه را روی کاغذ می‌آورد.

- یک باغ کلمات...

- عجب نشانه‌ی نبوغی! وانگ با توجه به این‌که باغ‌های فوق‌العاده‌ی زمان گذشته نابود شده‌اند و فقط با متون نوشتاری قابل جای‌گزینی هستند، تصمیم گرفت که از یک مرحله عبور کند: بلافاصله به متن روی آورد. چرا یک باغ باید واقعی باشد؟ خصوصاً این‌که واقعیت آن طولی نمی‌کشد، درحالی‌که خاطره‌اش جاودانه می‌شود. به‌لطف وانگ، یک تهی‌دست می‌تواند صاحب زمینی با سلیقه‌ی خودش شود. وانگ برای کسی که در یک فضای تنگ زندگی می‌کرد، محیطی بزرگ فراهم می‌کرد. برای کسی که از حساسیت به گرده‌ها رنج می‌برد، وانگ بهارها را بی‌خطر می‌کرد. برای سالمندی که دیگر راه نمی‌رود، وانگ گردش‌های بی‌انتها زیر درختان گیلاس را به آن‌ها بر می‌گرداند. دیگر این‌که، چه کاهش هزینه‌ای: نه خاک، نه خرید گیاه، هر عملیاتی با لشکری از کارگران ماهر که خرجی ندارند حفظ و آراسته می‌شود! برای اشراف که تزئینات سستی را کوچک می‌شمارند، وانگ به‌خاطر این‌که خیلی مطالعه و بررسی کرده، باغی انگلیسی تهیه می‌بیند، باغی فرانسوی،

باغی ایتالیایی؛ حتی اگر به نظر ما، هیچ چیز نتواند از باغ چینی پیشی بگیرد.

جین، کسی که کتاب تعالیم را به من هدیه داده بود، وارد توالت شد و جلوی خانم مینگ کرنش کرد.

ما گفت‌وگوهای خود را پایان دادیم، منتظر جین ماندم که همراه هم بالا برویم و کارمان را تکمیل کنیم.

در پایان جلسه، در حالی که نتایج روز را ثبت می‌کردیم، داستان خانم مینگ را نشخوار می‌کردم، داستانی که حاوی اگر نه یک اعتراف، حداقل یک توضیح بود. چطور در داستان باغ‌های خیالی، متوجه استعاره‌ی خانواده‌ی واهی‌اش نشویم، خانواده‌ای که فقط کلمات در آن نقش بازی می‌کنند؟ باید فرزندان‌ش واقعی باشند تا خانم مینگ دوست‌شان داشته باشد؟ نه. ولی محبتش نسبت به آن‌ها واقعی بود.

در حال مرتب کردن پرونده‌هایم، از مردی با خطوط چهره‌ی درهم و موهایی به رنگ شبق پرسیدم:

- شما با خانم مینگ آشنا هستید؟

- زمان استخدام کارکنان، سه ماه حقوق‌بگیر ما بود.

- کارگر خوبی بود؟

- خیلی خوب. ولی مجبور شدیم اخراج‌اش کنیم.

- چرا؟

- همکارانش را عصبی می‌کرد. شکایت‌هایی شده بود.

- به خاطر داستان‌هایی که می‌ساخت؟

- کارگراها حسودی می‌کردند.

- حسودی به چی؟

- به بچه‌هایش.

- آنها وجود ندارند.

- بعد از تحقیقات دقیق، چندین دلیل دارم که باور کنم آنها

وجود دارند و خانم مینگ حقیقت را گفته.

بعد از این، جین تعظیمی کرد، چرخسی زد و خود را به

همکارانش که به سمت پله‌ها می‌رفتند رساند.

دستپاچه شدم، و عکس‌العملی برای دنبال کردنش نداشتم.

طوری که همکارانش متوجه نشدند که قضیه مربوط به مسأله‌ای

خصوصی است و نزدیک شدند تا بفهمند چه چیزی باعث نگرانی

خریدار فرانسوی شده است.

رفتم تا خودم را در سالن ورزشی خسته کنم، با اعتقاد به این که

دویدن روی تردمیل مرا از افکارم خالی می‌کند. افسوس، این ماراتن

برعکس عمل کرد؛ با هر حرکت، خانم مینگ ذهن مرا بیشتر به

خودش مشغول می‌کرد.

در آخر دیگر مقاومت نکردم، روی نیمکتی نشستم و شماره‌ی

جین را گرفتم.

- الو؟ باز هم به خاطر کتاب کنفوسیوس تشکر می‌کنم. آه، نمی‌تونم مانع خودم بشوم تا در مورد چیزی که به من گفتی فکر نکنم؛ شما بچه‌های خانم مینگ را ملاقات کردید؟
دقیقاً صدای بچه‌های بازیگوشی می‌آمد که دور و بر مخاطبم جیغ و داد می‌کردند.
جین جواب داد:

- آ، وقتی به خانه‌اش رفتم عکس‌هایش را بررسی کردم، خاطراتی که به آن‌ها مربوط می‌شد. برای اطمینان پیدا کردن از این‌که قضیه شوخی نیست، پیغام‌هایی را که آن‌ها سال‌ها برای مادرشان فرستاده‌اند ورق زدم، نامه‌هایی که هر کدامشان با یک خط متفاوت نوشته شده و از جاهای مختلف چین پست شده. همه چیز موبه‌مو با چیزهایی که می‌گویند تطابق دارد، اسناد قطعی فراوان است. در نتیجه در کارخانه، خودم را از او جدا کردم: نمی‌خواستم کارگرها ببینند که خانم مینگ، بدون این‌که یک افسانه‌سرای پیش‌پاافتاده باشد، یک خانواده‌ی هماهنگ و پرجمعیت غیرقانونی را اداره می‌کند. بعد از آن برایش این پست را در گراند هتل گرفتم.
هاج و واج از او تشکر کردم و قبل از این‌که شب خوبی برایش آرزو کنم، پرسیدم:

- شما برای این کارگر وقت گذاشتید. با کار پیدا کردن برایش نشان دادید که واقعاً خیرخواه هستید. این مسأله از چارچوب وظایف شما در شرکت پرل خارج است، این‌طور نیست؟

- من خیلی به او مدیون‌ام.

- واقعاً؟

- به لطف خانم مینگ من الان فن^۱ را دارم. صدایش را

می‌شنوید؟

دختر بچه‌ای نزدیک تلفن شد و با صدای ظریفی گفت:

- عصر به‌خیر آقا.

گوشی را گذاشتم. یک لحظه فن را با مشخصه‌های ایرن، معشوقه‌ی سابقم مشاهده کردم، درحالی‌که خودم را موقتاً سرزنش می‌کردم که او را با بچه‌ای در شکم، حتی اگر در تعلقش به خودم شک داشتم، رها کرده‌ام.

بعد از یک دوش طولانی، صورتم را اصلاح کردم، موهایم را شانه زدم، سپس نزد خانم مینگ پایین رفتم.

با این‌که احساس سرافکنندگی می‌کردم، درحالی‌که به استقبالم می‌آمد، صورتش درخشید؛ احتمالاً تصور نمی‌کرد که من همیشه به چیزهایی که برایم تعریف کرده شک دارم...

- به‌نظر خوشحال می‌آید خانم مینگ...

- چرا نباشم؟ با این‌که شوهرم نفس آخرش را کشیده، من هنوز زنده‌ام. چه امتیازی! از آن لذت می‌برم. کسی که چیزی می‌داند جلوتر از کسی نیست که آن را دوست می‌دارد؛ اما کسی که چیزی را دوست می‌دارد پشت سر کسی می‌ماند که از آن لذت می‌برد.

- می خواستم به خاطر این که ادعا کردم خواهرزاده‌هایم، فلور و تیه‌ری، بچه‌های خودم هستند از شما معذرت بخواهم. شما را سر کار گذاشتم.

- بی‌عدالتی پاک می‌شود، اگر موفق به فراموش کردنش شوید.

- قطعاً. من اغراق کردم.

- گاهی لازم است... وگرنه آدم خفه می‌شود.

- برای شما پیش آمده؟

- به خاطر فرزند دهمم شوانگ، پسری که به‌اندازه‌ی پدرش خوش‌هیكل است، در مورد این موضوع فکر کردم. شوانگ از یک عیب عجیب رنج می‌برد: نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد تا حقیقت را جار نزند.

- عیب؟...

- صداقت خلاف بصیرت است! برای رسیدن به هماهنگی بین خود و دیگران، باید افکار را بررسی کرد، تصفیه کرد، بعضی‌ها را پس زد. حقیقت یک هدف نمی‌سازد، فایده‌ای ندارد مگر این‌که خدمت کند؛ بنابراین اغلب اوقات ترمز می‌کند؛ بدتر از آن این‌که نابود می‌کند. مثلاً یک بار که معلمی از انشای عالی‌اش تعجب کرده بود و شوانگ را به تقلب متهم کرده بود، پسر من جواب داد: «بهش فکر کردم، وسوسه‌ام کرد، ولی ازش چشم‌پوشی کردم.» معلم چه نتیجه‌ای گرفت؟ که شوانگ تقلب کرده. وقتی مادر بزرگ پدری‌اش خواست بداند که آیا شوانگ پدر خود را دوست می‌دارد، او در

جواب گفت: «بستگی دارد؛ گاهی بله، و دلم نمی‌خواهد در طول روز ترک‌اش کنم، گاهی نه، چون او را احمق و گیج می‌دانم که قادر نیست چیزهایی را که برایش تعریف می‌کنم درک کند.» نتیجه؟ سه تا سیلی و یک آبروریزی عمومی. وقتی اولین نامزدش ازش پرسید که آیا به‌نظرش او زیبا است، توضیح داد: «اعتقاد دارم که تو زیبایی، حتی اگر مطمئن باشم که خودم را گول می‌زنم.» وقتی او دماغش را پیچاند، تصریح کرد: «قطعاً من با احساسی که نسبت به تو دارم کور شده‌ام. هرگونه بی‌طرفی را از دست می‌دهم. مثلاً، آدم می‌تواند از پلک‌های چروکیده‌ی تو یا از گونه‌های خیلی بالایت انتقاد کند. ولی من نه!» نتیجه؟! جدایی... چنان گریه می‌کرد که من با او خودم را در اتاقش حبس کردم و مجبورش کردم که فکر کند: «شوانگ، عزیزم، چیزی را که تو می‌گویی مردم درک نمی‌کنند، جمله‌هایت باعث سوء تفاهم می‌شود.» «مامان، من خودم را به حقیقت محدود کرده‌ام! چرا باید چیز دیگری اعتراف کنم؟» «پسرم، به‌نظر من مسأله این است: چرا مردم حقیقت را تحمل نمی‌کنند؟ اول، به‌خاطر این که حقیقت آن‌ها را سرخورده می‌کند. دوم، به‌خاطر این که حقیقت معمولاً سودی ندارد. سوم، به‌خاطر این که حقیقت چندان ظاهر درستی ندارد؛ دروغ‌ها اغلب راحت‌تر سرهم‌بندی می‌شوند. چهارم، چون که حقیقت آزاردهنده است. من نمی‌خواهم که تو جنگ راه بیندازی درحالی که فکر می‌کنی صلح را گسترش

می‌دهی. «مامان، چه کار کنم؟ دروغ بگویم؟» نه، سکوت کن. سکوت دوستی است که هرگز خیانت نمی‌کند. از یک مشتری که بدون گذاشتن انعام رفت، خداحافظی کرد و ادامه داد:

- شوانگ حرفم را گوش داد. ابتدا این موضوع - ساکت ماندن - چنان طبیعتش را به هم ریخت که غرغر می‌کرد، بعد با موفقیت‌هایش تشویق شد: هرچه بیشتر خاموش می‌ماند، بیشتر زن‌ها را مجذوب می‌کرد؛ هرچه بیشتر خاموش می‌ماند، بیشتر عمق پیدا می‌کرد؛ هرچه بیشتر خاموش می‌ماند، کارفرماهایش بیشتر به قابلیت‌هایش پی می‌بردند. بالاخره مردم می‌توانستند امیدهایشان را در او پرتوافکنی کنند.

- امروز؟

- دوره‌های بورس را از شانگهای در رادیو تفسیر می‌کند. هر روز ظهر برنامه را گوش می‌کنم. استادانه، موجز، غنی از خویشتن‌داری، خسیس در استفاده از کلمات، طوری که آدم تصور می‌کند از ارانه‌ی فضل و دانشش طفره می‌رود؛ باین‌همه برایم قسم خورد که چندین بار هر چیزی به زبانش آمده گفته است. در مواردی که بر حسب اتفاق زیاد حرف بزند، برایش نامه می‌فرستم. کسی که حسنی می‌کارد نباید فراموش کند که اغلب آن را آب بدهد.

دور شد تا کاسه‌ی توالت را بسابد و من به هواشناسی متغیر هوش خود فکر کردم: امروز صبح، در آخر این داستان، می‌توانستم نتیجه بگیرم که خانم مینگ برای نیرنگش دلیل می‌تراشد؛ امشب، حدس می‌زدم که او عقیده‌ی تندتری را تحویل می‌دهد که می‌گوید ستایشگران حقیقت خود را وحشی نشان می‌دهند، و سنجیدگی، برتر از صداقت است. برای انسجام جامعه، آرامش و تفاهم بالاتر از حقیقت جای دارد.

- از تینگ‌تینگ برایم حرف بزنید خانم مینگ.

- با کمال میل. از فردا. امشب باید تی بکشم.

آن شب دراز کشیدم و اتفاقی کتاب کنفوسیوس را باز کردم. از همان اولین جمله، «عادل آرام و آسوده است؛ انسانی که کمتر زیر بار نگرانی خرد می‌شود»، لرزیدم؛ این سخن مرا یاد زن نگهبان توالت عمومی گراند هتل انداخت، درخشان‌تر از افراد عالی‌رتبه‌ی جاه‌طلبی که مقابلش رژه می‌رفتند. «مرد خوشبخت به کم قانع است»، «تلاش کنید در هر چیزی تعادل را حفظ کنید». به‌مرور که جملات طنین می‌انداختند، بازتاب جملاتی که از دهان خانم مینگ شنیده بودم، شدت پیدا می‌کرد.

پس از زیرو رو کردن عقاید کتاب، با ذکر این‌که آن‌ها مرا غافل گیر نمی‌کردند، به بالکن رفتم تا آن‌ها را حلّاجی کنم، با آرنج به نرده تکیه دادم و منظره‌ی شبانه را تماشا کردم. دور تا دور، زیر

آسمان دودی، چیز زیبا و جذب‌کننده‌ای نبود، جاده‌ها و مجتمع‌هایی که به‌سرعت از زمین درآمد بودند مانند کارگاه‌ها روشن شده بودند. اگر هیچ شهری کاملاً به خواب نرود، یونهای از آن هم کمتر می‌خواهد: کارگران با شانه‌های افتاده، به‌صف‌شده مانند مورچه‌ها، نیمه‌شب از کارخانه برمی‌گشتند، از اتوبوس‌ها بیرون ریخته می‌شدند و گروه‌های تازه سوار می‌شدند، چون در این وقت سال، شرکت‌ها از تمام توانشان استفاده می‌کردند. دنبال سود بودن، شهر صنعتی پیرامونم را شکل می‌داد و با این‌حال، من در این شکل اغراق‌شده‌ی مدرنیته، ساختاری نامرئی را حس می‌کردم، یک حافظه‌ی سرسخت. یونهای که می‌توانست بزرگ شود، جابه‌جا شود، بازسازی شود، ویران و دوباره بارها ساخته شود، یک شهر قدیمی چینی باقی مانده بود، شهری که تاریخ در آن دوام می‌آورد. به‌رغم کمونیسم یا سودجویی، دوران باستان نزد مهاجرانش که برای نان درآوردن به این‌جا آمده‌اند، نزد هزاران کشاورز جدا از زمینشان، با اصرار ادامه داشت. کتفوسیوس در مغز مردمانش ساکن بود: دفاعش از عشق خانوادگی، ستایش احترام، نبرد علیه سوءاستفاده‌ها در افکارشان دوام ابدی داشت. برخلاف اروپایی‌ها که خرابه‌های سرزمین گل و روم باستان را در قلب شهرهای بزرگشان حفظ می‌کنند ولی سنه‌کا^۱ را فراموش می‌کنند، از کلیساهای جامع بازدید

۱ Sénèque فیلسوف و نمایشنامه‌نویس روم باستان، م

می‌کنند در حالی که مسیحیت را به حال خود رها می‌کنند، چینی‌ها فرهنگ خود را در سنگ‌ها جای نمی‌دهند. این گذشته است که در این جا زمان حال روح و ذهن را روایت می‌کرد، نه نقشی به‌روی یک صخره. بنای تاریخی نقش دوم را داشت، اول درون معنوی، حفاظت‌شده، زنده، پیوسته جوان، که محکم‌تر از هر عمارتی است اهمیت داشت. دانایی در ناپیدا جای می‌گرفت، ناپیدایی که از خلال دگرگونی‌های بی‌پایان به‌نظر جاودان می‌رسد در حالی که کانی‌ها پودر می‌شوند و فرومی‌ریزند.

یک زن نگهبان توالی عمومی مرا با اسرار آسیایی آشنا کرد. خانم مینگ خودش به‌تنهایی نماد این ملت بود، چینِ هوشمند، انسانی، متمدن. از دهان او، صدای دوهزار و ششصدساله را می‌شنیدم؛ به‌لطف او، حکیمی قدیمی‌تر از سقراط دستم را گرفته بود و در هزارتو مرا راهنمایی می‌کرد.

به محض این‌که ساعت به هفت صبح رسید، ناشکیبا پایین رفتم تا در زیرزمین به او ملحق شوم.

زنی چاق، با پیشانی کوتاه، و با نگاهی انتقام‌جو، روی صندلی دوست من نشسته بود.

- خانم مینگ کجاست؟

دربان بداخلاق به من دستور داد که بروم و راحت ادرار کنم.

مجبور شدم سوالم را برایش تکرار کنم چراکه پسرزن بدعشق نمی‌توانست درک کند که من جویای حال همکارش هستم. بالاخره وقتی فهمید که فقط با جواب دادن از شر من خلاص می‌شود، با صدایی تیزتر از صدای نی‌انبان گفت که خانم مینگ روز گذشته تصادف کرده و در بیمارستان است.

تماس‌های تلفنی گرفتم تا کارهای روزانه‌ام را سبک کنم، موفق نشدم، جلسه‌های ازپیش‌تعیین‌شده را با شکیبایی تحمل کردم، سپس ساعت پنج به‌سوی آدرسی که برایم مشخص کرده بودند حرکت کردم.

داخل آن ساختمان دراز و جدید، با ورودی مجلل، حتماً توانایی‌های زبانی‌ام را از دست داده بودم چون کسی متوجه چیزی که می‌خواستم نمی‌شد؛ صریحاً دستور می‌دادند که از اورژانس برگه‌ی شماره‌گذاری‌شده بگیرم؛ وقتی اعتراض می‌کردم، توصیه می‌کردند که بروم و در مرکز نظامی تحت درمان قرار بگیرم؛ بعد از سرگردانی طولانی، سرانجام به سالی ده‌تخته رسیدم.

دو پای گسج‌گرفته و بانددپیچی‌ها خانم مینگ را به تشک میخ‌کوب کرده بود. خون‌مردگی‌ها روی صورتش که زیر پانسمان نگران‌کننده‌ی دور جمجمه‌اش بود، رگه‌های زرد اخراپی و قرمز تیره‌ای ایجاد کرده بود. با این حال با دیدن لبخندش به‌هنگام نزدیک شدنم، می‌شد تصور کرد که درد نمی‌کشد.

تقریباً با نشاط برایم تعریف کرد که وقتی به خانه برمی‌گشته ماشین او را پرت کرده.

- مثل یک توپ بالا و پایین پریدم.

در این لحظه متوجه شدم که خوش‌رویی‌اش اخم‌های حاصل از درد را که به‌زیر پوستش می‌دود، مخفی می‌کند، پوستی که رنگ همیشگی خود را از دست داده بود و در یک‌جور رنگ خاکستری کدر محو می‌شد.

- راننده چی شد؟

- سعی کرده فرار کند. دورتر دستگیرش کردند، آن‌قدر مست بوده که پلیس‌ها را به مسخره گرفته و ونگ‌ونگ‌کنان گفته: «تو مرا گیر نمی‌اندازی!»

- چند سالی را در زندان سر خواهد کرد.

- بدون شک.

- ولی این حال شما را خوب نمی‌کند خانم مینگ.

- حال او را خوب می‌کند، شاید.

نالہ کرد و سپس از خنده منفجر شد تا شیکوه‌اش را بپوشاند. شانہ‌هایش او را به‌ستوه می‌آوردند. خم شد و طوری که انگار کسی جاسوسی‌اش را می‌کند، زیر لب گفت:

- مایل نیستم در بیمارستان بمانم، آدم این‌جا مریضی می‌گیرد.

ناشناسی پیدایش شد و به‌سمت تخت هجوم آورد.

- مامان!

- تینگ تینگ!

دو زن می‌خواستند یکدیگر را در آغوش بفشارند ولی دم‌ودستگاه پزشکی مانع آن شد.

تینگ تینگ از عصبانیت شروع به گریه کرد. ریزش، لاغر، مضطرب، به‌اندازه‌ی حروف الفبای چینی صاف و مسطح، نوعی انرژی نامحدود در او وجود داشت، انرژی‌ای که بدن نحیفش را با اسپاسم، با جمله‌های تعلیقی، با احساسات درهم و برهم تکان می‌داد.

خانم مینگ خیلی مادرانه بازویش را گرفت و دلداری‌اش داد. وقتی بلند می‌شدم، خانم مینگ با نگاهش التماس می‌کرد که بمانم.

- آرام می‌شود، نگران نباشید.

درواقع هیجان‌ات تینگ تینگ همان قدر که سریع ظاهر می‌شدند، سریع ناپدید می‌شدند: چند دقیقه بعد، هر سه گپ می‌زدیم.

خانم مینگ از غرور در خود نمی‌گنجید: معرفی تینگ تینگ به من، اوج خوشبختی بود که می‌توانست در چنین روزی احساس کند. وقتی با دختر بزرگش گفت‌وگو می‌کردم، از وقفه‌ها استفاده می‌کرد تا با چشمانی درخشان، بدون این‌که تماشای ما را متوقف کند، خود را آرام کند.

بعد از یک ساعت و نیم پرچانگی، پرستارها سر رسیدند و آمدن پزشک‌ها را اعلام کردند.

ما دو آدم تن‌درستِ رانده‌شده از اتاق، رفتیم تا در حیاط بیمارستان زیر آفتاب منتظر بمانیم.

تینگ تینگ سیگاری درآورد و از من خواهش کرد به مادرش نگویم که سیگار می‌کشد، حالت عصبی‌اش را با صد‌ها کیلومتر راهی که با اتومبیل آمده بود توجیه کرد، با حالتی تبادار پک‌های عمیقی به سیگار زد.

پرسیدم:

- برادرها و خواهرهایتان چه موقع می‌رسند؟
با بیرون دادن دود سیگار که آرام از بیخ صورتش رد شد، با سر خم‌شده روی شانه‌ی راست به‌دقت مرا نگاه کرد.
به تصور این‌که کلمات را بد تلفظ کرده‌ام، سؤالم را تکرار کردم؛ این اواخر غالباً زبان محلی به‌کار می‌بردم و خیلی کمتر زبان رسمی.

در نهایت گفت:

- چطور؟ شما نمی‌دانید؟
- چه چیزی را باید بدانم؟
- من خواهر و برادری ندارم.
از روز گذشته مثل توپ پینگ‌پنگ با من بازی می‌کردند.
- اما مادرتان با من از لی‌می حرف زده، از کان و گنگ، از داشیا، از رو و ژو، از... وانگ، از...
اسم‌های بعدی را او به من رساند:

- از شوانگ و از هو؟ مطمئن‌ام.

- یک مسئول پرل‌ریور پلاستیک پروداکشن، نامه‌ها، عکس‌ها و سوغاتی‌هایی را دیده.

تینگ‌تینگ اولین سیگارش را ناتمام دور انداخت و سیگاری دیگر روشن کرد.

- زمان انقلاب فرهنگی مامان نوجوان بود. یک روز صبح، حکومت آن‌ها را دستگیر می‌کند، او و پدر و مادرش را، سپس به اردوی بازپروری می‌فرستد. از آن‌جا که او متعلق به خانواده‌ای فرهنگی بود - پدر استاد تاریخ، مادر استاد ادبیات - او را مجبور می‌کنند کانال‌هایی داخل گِل حفر کند، سنگ بشکند، از گرسنگی و سرما هلاک می‌شود. نمی‌دانم پدر بزرگ و مادر بزرگم را برای چه تنبیه می‌کردند؛ با این حال فکر می‌کنم که هیچ‌کس واقعاً نمی‌فهمید فشاری که علیه آن‌ها اعمال می‌شود به خاطر چه است؛ در آن دوران وحشت، احتیاج به مجرم داشتند، آن‌ها آن‌جا بودند، تحصیل کرده، نکته‌بین، و به‌اندازه‌ی کافی زیرک تا خود را مجرم احساس کنند. مامان در برابر تعلیم اجباری مقاومت می‌کرد، از لو دادن دوستانش سر باز می‌زد، اصرار داشت فکر کند که در یک بازی شرکت کرده، یک بازی جان‌فرسا، احمقانه، ناخوشایند، یک بازی که از نظر او نمی‌توانست واقعی باشد! به محض این‌که خانواده‌اش از این جهنم کنده شدند، او به زندگی عادی بازگشت و چند سال را به شادی گذراند... پدرم او را ملاقات کرد، آن‌ها مرا به دنیا آوردند. برای آن‌ها

من فقط اولین حلقه‌ی یک زنجیر طولانی را تشکیل می‌دادم، حداقل باید بر نه خواهر و برادر فرمانروایی کنم؛ از آن لذت می‌بردم و من و مامان و بابا اغلب با تصور کردن همراهان آینده، اسم‌گذاری‌شان، بیرون کشیدن معایب و محاسنشان تفریح می‌کردیم. مادرم ابتدای سال قوچ باردار شد؛ همان سال قانونی که خانواده‌های چینی را مجبور می‌کرد که خود را به داشتن یک فرزند محدود کنند اجرا شد. به او توصیه کردند سقط کند؛ در واقع، توصیه کردند... فردای آن روز بستری شد. یک بیماری خونی. انگار که به‌جای خون، آب داشت. یک عفونت خیلی سنگین. مامان به رنگ‌پریدگی ملحفه شده بود، سست، بی‌حال، نای خندیدن نداشت، جز وقتی که من نزدیکش می‌شدم. او را به یک استراحتگاه فرستادند. شش سال آنجا ماند. چرا شش سال؟ می‌توانست کمتر آن‌جا بماند چون معالجه‌اش او را تغییر نداده بود: رنگ‌پریده و مات‌تر از یک شبیح از آن‌جا برگشت. در آن لحظه وقتی که دوباره پیدایش کردم، تصمیم گرفتم برایش بنویسم.

سیگارش را له کرد و دوباره یکی دیگر روشن کرد. من متعجب گفتم:

- چی؟ شما...

- بله. نمی‌دانستم که غیرممکن است بنابراین انجام‌اش دادم.

- به چه روشی؟

- رویاپردازی‌ها را از نو شروع کردم و با او نامه‌نگاری کردم طوری که انگار این بچه‌های خیالی واقعاً وجود دارند. او را در جریان روزمرگی‌هایشان قرار می‌دادم.

- عکس‌ها؟

- نزدیکانم را هم به همکاری واداشتم. از آن‌جایی که هر سال تابستان به یک کمپ موسیقی می‌رفتم دوستانی از سرتاسر چین داشتم. آن‌ها قبول کردند که نقش شخصیت‌هایی را که قسمتی از آن‌ها از خودشان الهام گرفته شده بود بازی کنند و نامه‌هایی را که برایشان پست می‌کردم رونویسی می‌کردند.

دوباره سیگارش را دور انداخت و چهارمی را در دست گرفت. از قرار معلوم چیزی که دوست داشت روشن کردن سیگار بودنش کشیدنش.

- ولی تینگ‌تینگ، حقیقت...

- حقیقت، ما فقط از دروغ خوشمان می‌آید، این‌طور نیست؟

چشمانش از من بازجویی می‌کرد.

قبل از این‌که بتوانم پاسخ دهم، گردان پزشکان از حیاط عبور کرد. بلافاصله به سمت اتاق عمومی برگشتیم. در حالی که کنار خانم مینگ می‌رسیدیم دوباره زیر لب از دخترش پرسیدم:

- مادرتان فکر می‌کند که ده بچه دارد؟

- نمی‌دانم. اول، وقتی محصور در خستگی و بیماری‌اش بود،

متوجه بود که این یک بازی است. از زمانی که این بازی را کرده

گاهی بهش مشکوک شدم که نکند گمراه شده باشد. بااین حال می‌داند که قلبی است.

- واقعاً؟

تینگ تینگ لب‌هایش را گزید. کمتر از من هراس نداشت که نکند مادرش رویاهایش را باور کرده باشد.

وقتی نزدیک شدیم، مجروح تصادفی نفس‌زنان گفت:

- تینگ تینگ! دکترها گفتند که پانزده روز نمی‌توانم از این‌جا تکان بخورم، و بعدش، مطمئن نیستم بتوانم راه بروم. فعلاً نگران عفونت هستید، مراقب تبم هستید. تینگ تینگ، من دیوانه می‌شوم. یکشنبه تولدم است. آخری‌اش خواهد بود...

ازپافتاده، شباهتی به خانم مینگ همیشگی نداشت، بیشتر به همزاد وحشت‌زده‌اش شبیه بود. درحالی‌که که دخترش را دو دستی چسبیده بود ادامه داد:

- تینگ تینگ عزیزم، من فقط یک چیز می‌خواهم. فقط یک

چیز. بگو انجام‌اش می‌دهی؟

- بله مامان.

- قسم می‌خوری؟

- برات قسم می‌خورم.

- یکشنبه برادرها و خواهرهایت را این‌جا جمع کن تا برای

آخرین بار بیوسم‌شان.

چهره‌ی تینگ‌تینگ وا رفت. نگاهش وحشت‌زده دنبال نگاه من بود. من بی‌خیال به کفش‌هایم زل زدم، و بعد به آرامی و در سکوت، از آن‌ها جدا شدم تا خودم را از تقابل دو زن دور کنم.

مدتی طولانی در یونهای پرسه زدم. فکرم درگیر وضعیت خانم مینگ بود، از چیزهایی که شنیده بودم ذهنم مشوش شده بود، دیگر قادر نبودم درست فکر کنم؛ وقتی عقیده یا احساسی ظاهر می‌شد، خلاف آن بیرون می‌جهید؛ از یک طرف ترغیب سخاوتمندانه‌ی تینگ‌تینگ را می‌ستودم که به مادرش زندگی را برگردانده بود، از طرف دیگر این شوخی را محکوم می‌کردم که یک روان‌تحلیل‌رفته را به تباهی کشانده بود؛ گاهی تخمین می‌زدم که سرنوشت ما نباید محدود به واقعیت شود بلکه باید با رؤیاهایمان، با خیالات غنی شود، خیالاتی که اگر چیزی در خود ندارند، شاهده‌ی هستند بر سرزندگی روح؛ یک دقیقه بعد افسوس می‌خوردم که نه خانم مینگ و نه تینگ‌تینگ نتوانسته بودند دنیا را همان‌طور که هست بپذیرند.

سرگردانی‌هایم سه روز طول کشید. البته کارم را طی این سه روز به‌انجام رساندم، حتی قراردادهای نان‌وآبداری بستم، با این حال، با این که خودم را بیشتر از هر وقت دیگر وقف کارم کرده بودم، ذهنم مشغول خانم مینگ، تینگ‌تینگ و نه بچه‌ی مجازی بود.

یکشنبه‌ی مصیبت‌بار تولد، فکر کردم خانم مینگ و تنها دخترش در مقابل واقعیت سردرگم خواهند شد. می‌ترسیدم بدتر از

آن شود. اگر کسی را از دروغی که وجودش را حمایت می‌کند محروم کنند، فرومی‌ریزد. خطر یک بیماری جدی برای خانم مینگ بود چون احتمالش بود که تینگ‌تینگ در پوشاندن غیبت خواهرها و برادرهایش به روشی موجه شکست بخورد. با متقاعد شدن از این‌که شوک حاصله خیلی سخت خواهد بود، نیمی از روی دلسوزی و نیمی از روی کنجکاوی به بیمارستان رفتم.

وقتی خواستم وارد اتاق شوم، نزدیک بود منصرف شوم. همه آن‌جا بودند، هو، داشیا، کان، کُنگ، لی‌می، وانگ، رو، ژو، شوانگ و طبیعتاً تینگ‌تینگ، در حال نوشیدن، حرف زدن، آواز خواندن، پرسروصداتر و شادتر از ارکستر موزیک دهکده! بدون کمک می‌توانستم آن‌ها را شناسایی کنم: کان و کُنگِ آکروبیات‌باز، یکی با سر تراشیده و پلیور سبز، دیگری با موهای بلند و جلیقه‌ی زرد؛ داشیای قاتل خانم مائو، موهای کوتاه، کت و دامن چسبان، پاشنه‌های نوک تیز، با تیپ رسمی مأموران اجرایی امریکایی؛ ژوی روشن‌فکر که هر چه رو از حفظ می‌گفت مسخره می‌کرد، دانشمند عینکی؛ لی‌می طراح خیال‌پرداز؛ شوانگِ عاشق حقیقت که کم‌حرف شده، تکیه‌داده به دیوار؛ هو، شرط‌بندِ غیرارادی که سعی می‌کرد وانگ را متقاعد کند که تاس‌ها را بریزد درحالی‌که وانگ برای مادرش طرح باغی شگفت‌انگیز را می‌ریخت.

تینگ‌تینگ خوشحال نزدیکم شد.

- آمدند. همه‌ی دوستانم. بامعرفت مثل خانواده. برای اولین بار نقش خود را به‌عهده گرفتند. مامان در اوج خوشبختی پرواز می‌کند. جمعیت را شکافت تا مرا نزد خانم مینگ ببرد. با این‌که باز هم بی‌روح‌تر و خراب‌تر شده بود، می‌درخشید.

- من بچه‌های زیبا و مهربانی دارم.

هیجان‌زده از رضایت مسری‌اش تصدیق کردم.

- تردید نکردند که عرض کشور را طی کنند درحالی‌که برای خاک‌سپاری پدرشان تکان نخوردند... فقط تینگ‌تینگ وقت خودش را آزاد کرده بود.

تینگ‌تینگ معذب سرش را پایین انداخت.

خانم مینگ دستم را با اشتیاق گرفت و در گوشم زمزمه کرد:
- نباید این را بگویم، مخصوصاً در حضور دیگران: تینگ‌تینگ سوگلی من بوده و خواهد بود.

تینگ‌تینگ که به‌اندازه‌ی کافی به ما نزدیک بود تا بشنود، سرخ شد. خانم مینگ ادامه داد:

- هیچ‌وقت مرا ناامید نکرده. ازجمله امروز.

تینگ‌تینگ در جواب لرزید.

- چی؟ امروز؟ چه کار خاصی امروز انجام دادم؟

خانم مینگ همه‌ی دور و برش را نشان داد. تینگ‌تینگ غرولند کرد:

- خبر کردن برادرها و خواهرهایم؟ عجب کاری! همه شان می خواستند به هر روشی شده با عجله بیایند.

خانم مینگ به سمت من چرخید.

- می بینید چطوری است؟ عبوس! لجباز! کار را وسط راه ول نمی کند. تا آخر می رود.

سپس با لحنی اسرارآمیز تکرار کرد:

- تا آخر... تا آخر...

تینگ تینگ دلواپس شد:

- از چی حرف می زنی مامان؟

- حد اعتدال... حد اعتدال...

تینگ تینگ نگران با من مشورت کرد، درحالی که خانم مینگ گنگ و مبهم زیر لب می گفت:

- ... بین خیال و واقعیت... حد اعتدال... تا آخر... متشکرم.

- چی؟

تینگ تینگ که با تیک های عصبی تکان می خورد، به پاکت سیگار پنهان داخل کیفش دست برد؛ یا مادرش هذیان می گفت، یا مادرش فریض را حدس زده بود.

خانم مینگ تغییر کرد؛ دوباره صریح، روشن و مصمم شد، همان که همیشه دیده بودم.

- من چیزی نمی گویم. تو هم نگو.

چشمان مطمئنش به طرف چشمان نگران دخترش حرکت کرد،
و لبریز از محبت به آن‌ها برخورد کرد؛ آرام آهی کشید:
- حقیقت همیشه وادارم کرده حسرت تردید را بخورم.
بعد از آن پلک‌هایش را بست و خوابید.

با انجام کارهایم باید به فرانسه برمی‌گشتم.
در هر یک از ملاقات‌هایم، خانم مینگ بهبود پیدا می‌کرد،
کبودی‌ها از بین می‌رفت، کمتر درد می‌کشید؛ روز قبل از حرکت،
تینگ‌تینگ قول داد که مرتب خبرهای مادرش را برایم بفرستد.
بنابراین با آرامش پرواز کردم.

داخل هواپیما، برای اولین بار در طول پرواز دچار فراموشی
همیشگی‌ام نشدم؛ برعکس، سفرم با نشخوار تمام چیزهایی که در
گواندونگ زندگی‌شان کرده بودم پر شد، عقاید، نگرانی‌ها،
ضعف‌هایی که در آن‌جا بر من ظاهر شده بود؛ شخصیت چینی‌ام را
همراه خودم می‌بردم.

در فرودگاه شارل دوگل، زمانی که چمدان‌هایم را که
حلزون‌وار روی تسمه‌ی گردان پیش می‌آمدند، پس می‌گرفتم،
پیامکی از ایرن بر روی صفحه‌ی تلفن همراهم ظاهر شد:
«اگر برایت جالب است، یک نوزاد پسر امروز صبح از شکم
من خارج شد.»

یک ساعت بعد پیش ایرن بودم و روی پسر کوچولو که داخل گهواره‌ی نزدیک تخت وول می‌خورد خم شدم. کودک نگاه‌ام کرد، نگاه‌اش کردم: قرارداد بلافاصله بسته شد. به طرف ایرن چرخیدم، آهسته گفتم: - اگر موافق باشی مادر و بچه را برمی‌دارم. - بیخشید؟ اما...

- مادر و بچه را برمی‌دارم بدون این‌که دیگر سوالی از خودم بپرسم.

- عجله نکن. از خودت مطمئن شو...

- بس است! تو دیوانه‌ای... بی‌خود! خیلی دیر شده! می‌توانم دیگر این مرد کوچک را دوست نداشته باشم؟ با نیت این‌که تا دوهزار و ششصد سال آینده از تصمیم خود برنخواهم گشت، اضافه کردم: - حقیقت همیشه وادارم کرده حسرت تردید را بخورم.

پایان

